

نویسنده: جان اشتین بِک
ترجمه: میترا میرشکار سیاهکل

مروفوارید



www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

بسم الله الرحمن الرحيم

مروارید

نویسنده: جان اشتین بک

ترجمه: میترا میرشکار سیاهکل

انتشارات نوآوران

انتشارات نوآوران

نام کتاب: مروارید

نویسنده: جان اشتین بک

ترجمه: میترا میرشکار سیاهکل

طرح روی جلد: منوچهر کهن دیری

حروفچینی و صفحه‌آرائی: محسن پادیاب

لیتوگرافی: هنرگرافیک

چاپ: خوش

چاپ اول: بهار ۱۳۷۷

تیراز: ۴۰۰۰

تلفن پخش: ۸۰۰۸۳۵۵ - ۸۳۶۸۳۵

قیمت: ۲۵۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۶۲۱۶-۳۷-۴

ISBN ۹۶۴-۶۲۱۶-۳۷-۴

فهرست

عنوان	صفحة
مقدمه مترجم	۵
فصل اول	۷
فصل دوم	۲۱
فصل سوم	۳۰
فصل چهارم	۵۱
فصل پنجم	۷۰
فصل ششم	۸۰

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

مقدمه مترجم

جان اشتبه بک در کتاب مروارید همانند دیگر آثارش به توصیف دنیای محرومان پرداخته است. دنیایی که فضایش خفقان آور است و تبعیض در آن بیداد می‌کند. دنیایی پر از آمال دست نایافتی و دنیایی سراسر محنت.

داستان شرح خانواده‌ای است ماهیگیر و نمایاننده جامعه‌ای انسانی. خانواده‌ای که ساده زیستن را پیشه کرده‌اند. خانواده‌ای که در اوج تهییدستی خوشبخت‌ترین زوجند و شفقت و مهربانی میانشان عاملی مهم است. و روزی کینو مرواریدی را می‌یابد. مرواریدی درشت به زیبایی ماه که او را دشمن همگان می‌سازد. وی رؤیاهای دست نایافتی‌اش را بر سطح درخششندۀ مروارید به وضوح می‌بیند و افسوس که همین مروارید زندگی آرامش را برهم می‌زند.

اشتبه بک در این داستان لذت زندگی را با تلفیقی از خاک، آسان، کوه و دریایی بی کران به تصویر می‌کشد. او می‌داند که روزیا در هم می‌ریزد و ناکام می‌شود، همیشه ناکام می‌شود و علتش در خود انسان است.

ادراک دقیق، احساس تند، همدلی شگرف و حسرت آینده‌ای درخشنان در سراسر مروارید جلوه‌گر است.



فصل اول

ها هچنان تاریک بود که کینو^(۱) از خواب بیدار شد. ستاره‌ها هنوز می‌درخشیدند و روز فقط روشنایی اندکی را بر آسمان کوتاه مشرق گستردند بود. خروس‌ها چندین بار بانگ برآورده بودند و خوک‌های سحرخیز مشغول زیر و رو کردن شاخه‌ها و تکه‌های چوب بودند تا شاید بتوانند پس مانده غذایی را برای خوردن پیدا کنند. بیرون کلبه حصیری و ببر روی تلی از ماهی‌ها، دسته‌ای از پرنده‌گان کوچک به پرواز درآمدند و آواز خوانند.

چشان کینو گشوده شد، و ابتدا به درزهای چهارچوب در که از بیرون روشنی می‌گرفت و سپس به جعبه‌ای که مانند گهواره از سقف آویزان شده و کویوتیتو^(۲) در آن خواهد بود، چشم دوخت. سرانجام سرنش را به طرف همسرش، جوانا^(۳) برگرداند که بر روی حصیری در کنارش آرمیده و با شال گردن آبی رنگش روش را پوشانیده بود. چشان جوانا هم باز بود. کینو هرگز به یاد نداشت که وقتی بیدار است، این چشم‌ها را بسته دیده باشد. چشان سیاه او لنعکاس کوچکی از ستاره‌ها را داشت. جوانا، مثل همیشه به همسرش که بیدار شده بود، نگاه می‌کرد.

کینو صدای آرام موجهای بامدای ساحل را شنید. بسیار لذتبخش بود - دوباره چشم‌هاش را بست تا به نفمه خویش گوش بسپارد. شاید فقط او بود که این کار را کرد و شاید همه مردم سرزمینش این کار را کردن. زمانی مردم سرزمین او آهنگ سازهای بزرگی بودند چرا که هر آن چه را دیدند یا اندیشیدند با انجام دادند و یا شنیدند به ترانه‌ای مبدل شد. این متنله مربوط به سالها پیش بود. ترانه‌ها مانندند؛ کینو آن‌ها را می‌دانست. ولی هیچ ترانه جدیدی اضافه نشد. این بدلن معنی نبود که دیگر ترانه‌ای وجود ندارد. اکنون کینو نفمه‌ای واضح و آرام در سر داشت، و اگر قادر بود در موردش حرف بزند، آن را «نفمه خانواده» می‌خواند. پتوی کینو تا نوک پینی‌اش کشیده شده بود تا از هوای مرطوب و سرد در امان بماند. از صدای خش خشی که در کنارش به گوش رسید. چشمانش نکانی خورد. جوانا بود که تقریباً سرو صدالز جایش بر می‌خاست. او با پاهای عربیان و نیرومندش به طرف جعبه‌ای که از سقف آویزان بود، رفت، بر روی آن خم شد و کلمه‌ای تسلی دهنده بر زبان راند. کویوتیتو لحظه‌ای نگاهی کرد و چشانش را بست و دوباره به خواب رفت.

جوانا به طرف اجاق رفت و خاکستر ذغال را کنار زد و در حالی که نکه‌های کوچک چوب را می‌شکست و درون آن می‌ریخت، آتش را باد زد تا بکیرد.

اینک کینو از جا برخاست و پتوی خود را دور سر و ینی و شانه‌هاش پیچید. پاهایش را در کفش صندلش کرد و پیرون رفت تا طلوع آفتاب را ببیند. پیرون در، چهار زانو نشست و پایین پتویش را گرد زتوهایش جمع کرد. او ناظر لکه‌های ابرهای خلیج بود که در آسمان بلند زبانه می‌کشید. و بزی نزدیک

فصل اول / ۹

آمد. کینو را بو کرد و با چشمان زرد رنگ بی روحش به او چشم دوخت. پشت سرش آتش اجاق جوانا زبانه کشید و از شکاف‌های دیوار کلبه حصیری، همچون نیزه‌های نور به بیرون پرتاپ شد و از درزهای چهارچوب در، همچون نور جنبندهای بیرون زد.

حشره‌ای برای یافتن آتش، خود را با سرو صدا به درون کلبه حصیری رساند. اینک نغمه خانزاده از پشت سر کینو به گوش می‌رسید. وزن نغمه خانزاده. صدای آسیابی سنگی بود که جوانا با آن ذرت را برای نان صبح آماده می‌کرد. اینک سپیده دم با سرعت فرا می‌رسید. و هنگامی که خورشید از خلیج برخاست، همانند انفعاری از آتش بود. کینو به پایین نگاه کرد تا چشمان خویش را از درخشندگی زیاد خورشید مصون دارد. او صدای ورز دادن خمیر و بوری تند نان را که از خانه بر می‌خاست، می‌شنید. مورچه‌های درشت برآق و نیز مورچه‌های کوچک خاک آلود چالاک، روی زمین در جنبش و تکاپو بودند. کینو با فراغت خیال نظاره گر مورچه خاک آلودی بود که دیوانه‌وار می‌کوشید خود را از دام تله‌ای شنی که مورچه‌خواری برایش حفر کرده بود. بر هاند. سگ لاغر ترسویی نزدیک او آمد و با کلمه محبت آمیزی از جانب کینو دمش را پیچی داد. به آرامی روی پاهایش گذاشت و با ظرافت پوزه‌اش را بر آن نهاد. سگ سیاهی بود که به جای ابروهایش دولکه طلایی رنگ قرار داشت. صبعی همچون صبعهای دیگر بود و با این وجود، از بقیه صبعهای تمام عیارتر. هنگامی که جوانا، کویوتیتو را از جعبه آویخته از سقف برداشت، کینو صدای غُغُز طناب را شنید و مادر، طفلش را تمیز کرد و شالش را دور او پیچید و زیر سینه‌اش قرار داد. کینو بدون آنکه نظاره گر باشد، همه چیز را می‌دید. جوانا به آرامی نفمه‌ای قدیمی را زمزمه کرد که تنها

 ۱۰ / مروارید

شامل سه نت بود و با این وجود، وقفه‌های مختلف بی‌پایانی به همراه داشت. این نفعه هم جزئی از نفعه خانواده بود. تعاملش همین بود. هرگاه این نفعه غم انگیز می‌شد تارهای گلوبیش را می‌فرشد و به او می‌گفت که این امنیت است. گرماست. همه چیز است.

آن سوی نرده‌ها چوبی کلبه‌های دیگری بودند، و دود از بام آنها هم بر می‌خاست و صدای وسایل صبحانه به گوش می‌رسید. اما آنها نفعه‌های دیگری بودند؛ و همسر آنها جوانا نبود. کینو جوان و نیرومند بود و زلف سیاه رنگش بر پیشانی آفتاب سوخته‌اش ریخته بود. چشمانش گرم، خشم آلود و درخسان بود و سبیلش باریک و زبر. اینک پتیری خود را از روی یینی‌اش پایین کشید چرا که هوای تاریک زهر آلود رفته بود و پرتوی زرد آفتاب به کلبه می‌تايد. در کنار نرده چوبی دو خروس در حالی که بالهایشان را باز نموده و پرهای گردنشان را سیخ کرده بودند، خم شدند و حالت حمله به خود گرفتند. بی شک نزاعی ناشیانه بود. خروس‌های جنگی نبودند. کینو، لحظه‌ای به آنها نگاه کرد و بعد چشمانش، پرواز کبوترهایی وحشی را که از زمین به سوی تپه‌ها می‌رفتند، دنبال کرد. اینک دنیا ییدا رشد بود. کینو برخاست و وارد کلپه حصیری خویش شد.

هنگامی که از چهار چوب در گذشت، جوانا از کنار اجاق روشن بلند شد. کویوتینو را درون چубه گهواره مانند گذاشت و سپس گیرون سیاهش را شانه کرد. آنها را دو قسم نمود. هر قسم را بافت و بعد هم انتهای آنها را با روبان نازک سبز رنگ به هم بست. کینو کنار اجاق چسباتمه زد و تکه نان ذرت داغی را لفم کرد و در چاشنی فرو برد و خورد. کسی جوشانده مکزیکی سرکشید و این، صبحانه بود. به جز روزهای جشن و آن جشن مقدس باور نکردنی که به حد افراط



شیرینی خورد و نزدیک بود قالب تهی کند، این تنها صبحانه‌ای بود که می‌شناخت. هنگامی که کینو صبحانه‌اش را خورد، جوانا به کنار آتش پرگشت و صبحانه‌اش را خورد. یک بار حرف زده بودند، به هر حال هنگامی که چیزی عادت می‌شود. نیازی به حرف زدن نیست. کینو با رضایت آهی کشید و این، گفتگو بود.

آفتاب به شکل نوارهای بلندی از شکاف‌های کلیه عبور می‌کرد و آن را گرم می‌نمود. و یکی از این نوارهای باریک، بر روی جعبه آویخته شده و طنابهایی که آن را نگاه می‌داشت و کوبوتیتو درونش آرمیده بود، تایید.

تکان کوچکی چشمهای آنها را متوجه جعبه کرد. کینو و جوانا سرجایشان خشکشان زد. پایین ریسمانی که از سقف به جعبه گهواره شکل طفل متصل بود. عقربی به آرامی حرکت کرد. دم گزنه‌اش از پشت سر افراشته بود و می‌توانست در اندک زمانی آن را به کار برد.

نفس کینو در سوراخ‌های بینی‌اش به صدا درآمد و دهانش را باز کرد تا جلوی این صدا را بگیرد. سپس نگاه وحشت زده‌اش از میان رفت و انقباض عضلاتش مرتفع شد. به ذهنش نفمه تازه‌ای خطور کرده بود، نفمه شیطان، آوای دشمن، عدوی خانواده، نفمه‌ای رام نیشد، مرموز، خطرناک و از ورای آن، نفمه خانواده آشکارا می‌نالید.

عقرب با ظرافت از طناب پایین می‌آمد تا به جعبه برسد. جوانا ابتدا نام مریم مقدس را از میان دندانهای به هم فشرده‌اش زمزمه کرد و سپس وردی قدیسی را زیر لب تکرلار کرد تا بلا دفع شود. ولی کینو در تکاپو بود. خودش را بی سر و صدا و به آرامی به سوی دیگر اتاق رساند. کف دستهایش را پیش رو پایین گرفته بود و نگاهش به عقرب بود. کوبوتیتو، زیر عقرب و درون جعبه آویخته شده

فصل اول / ۱۳

خندید و دستهایش را به طرف او برد. هنگامی که کینو نزدیک شد، عقرب خطر را احساس کرد. ایستاد. دمش را با تکانهای کوچکی بر پشتش افراشت و نیشی خمیده در انتهای آن خود نمایی کرد.

کینو کامل‌ابی حرکت بود. او می‌توانست دوباره صدای نجوای ورد قدیمی جوانا را بشنود، و می‌توانست نغمه پلید دشمن را بشنود. کینو نمی‌توانست تکان بخورد تا اینکه عقرب تکان خورد و به طرف طعمه به حرکت درآمد. دست کینو به آرامی و با ظرافت پیش رفت. دم نیش‌دار عقرب بالا رفت. در همان لحظه، کویوتیتوی خندان ریسمان را تکان داد و عقرب از طناب به داخل جعبه افتاد. دست کینو جستی زد تا او را بگیرد ولی عقرب از لابه لای انگشتانش لفزید. روی شانه طفل افتاد و او را نیش زد. کینوی خشمگین، عقرب را درون انگشتانش گرفت و با دستش آن را له کرد. سپس آن را پایین انداخت و با مشت آن را نقش کف اتاق کرد، و کویوتیتو در جعبه از شدت درد فغان برآورد. کینو دشمن را آن قدر زد و کویید که تکه شد و به شکل نقشی مرطوب بر کف اتاق درآمد. دندانهای کینو نمایان بود و از چشمانش غضب می‌بارید و نغمه دشمن در گوش‌هایش نعره می‌زد.

اینک جوانا طفل را در آغوش کشید. جای نیش عقرب را از سرخی آن یافت. در حالی که طفل فریاد می‌زد لبهای خود را بر روی جای نیش عقرب گذاشت و آن را با شدت مکید و تف کرد و دوباره مکید. کینو پر پر می‌زد؛ او ناتولن و درمانده بود.

داد و فریادهای کودک، هسایه‌ها را جمع کرد. از کلبه‌های حصیری خود

۱۴ / مروارید

بیرون ریختند. برادر کینو، جوان نوماس^(۱) و زن چاقش آپولونیا^(۲) به همراه چهار فرزندش جلوی در جمع شدند و راه ورود را بستند و بقیه سعی می‌کردند که از پشت سر درون کلبه را نگاه کنند، و پسرکی سینه خیز خود را از میان پاها جلو کشید تا نگاهی بیندازد. آنها بی که جلو بودند، این جمله را به پشت سری هایشان گفتند: «عقرب، عقرب بچه رو نیش زده».

جوانا لحظه‌ای از مکیدن جای نیش دست کشید. سوراخ کوچک قدری بزرگ شده بود و کناره‌هایش از شدت مکیدن به سفیدی می‌زد، ولی نورم فرمز رنگ به صورت برآمدگی سفتی وسعت یافته بود. انسان بالغ مسکن بود از چنین نیشی سخت بی‌ساز شود ولی، یک کودک به آسانی از زهر آن هلاک می‌شد. همه می‌دانستند که ابتدا اورم و تب و گلوگرفتگی می‌آورد و سپس دل پیچه و اگر مقدار زهر عقرب زیاد باشد، کویوتیتو خواهد مرد. اینک درد نیش زدگی از بین رفته بود. فریادهای کویوتیتو به ناله تبدیل شد.

کینو اغلب اوقات از شکیبا بی انتهای همسر ظریفش در تعجب بود. او که زنی مطیع و محترم و بشاش و صبور بود می‌توانست بی‌هیچ ناله‌ای جانش را فدای بهبود درد طفلش نماید. او بهتر از کینو می‌توانست خستگی و گرسنگی را تحمل کند. درون فایق زندگی، بسان مرد نیرومندی بود. و اینک سخن بہت آوری بر زبان راند و گفت: «دکتر، برو دکتر خبر کن.»

این سخن به گوش همایگانی که در حیاط کوچک پشت خانه تجمع کرده بودند، رسید. و آنها این سخن را در میان خودشان تکرار کردند: «جوانا دکتر

فصل اول / ۱۵

می خواد.» از نظر آنها خواستن یک پزشک کاری بس شگفت‌انگیز و به یاد ماندنی بود. آمدن او اتفاق شایان توجهی بود. پزشک هیچ‌گاه به سمت کلبه‌های حصیری نمی‌آمد. چرا باید این کار را می‌کرد؟ مادامی که می‌توانست از بیماران ثروتمندی که در خانه‌های سنگی زندگی می‌کنند، عیادت کند. احتیاجی به این کار نداشت.

آدمهایی که در حیاط بودند، گفتند: «اون نمیاد.»

آدمهایی که کنار در ایستاده بودند گفتند: «اون نمیاد.» و همین فکر نیز به ذهن کینو خطور کرد و به جوانا گفت: «دکتر نمیاد.»

جوانا نگاهی به کینو انداخت. چشمانش به سردی چشمان یک ماده شیر بود. این نخستین طفل جوانا بود - تقریباً همه زندگی او بود. و کینو عزم جوانا را دریافت و موسیقی خانواده باشدت زیاد در سرش نواخته شد.

جوانا گفت: «پس ما پیش دکتر می‌ریم.» و با یک دست، شال سرمهای خود را سر کرد و یک گوشة آن را به شکل قنداقی درست کرد تا طفل نالان را در آن نگاه دارد و گوشة دیگر را هم به شکل سایبانی بر روی چشمهای کودک درآورد تا از نور آفتاب مصون بماند. آدمهایی که کنار در ایستاده بودند، پشت سری‌ها را هُل دادند تا راه را برایش باز کنند. کینو به دنبالش رفت. آنها از درِ حیاط خارج شدند و رد جاده را در پیش گرفتند و همسایه‌ها نیز به دنبالشان رفتند.

این متنله جنبه عمومی پیدا کرده بود. دسته‌ای سبک‌پا، با سرعت به سوی مرکز شهر به راه افتادند. پیش‌اپیش این دسته جوانا و کینو و به دنبالشان جوان توماس و آپولونیا که شکم گنده‌اش در اثر قدمهای استوارش نکان می‌خورد و پشت سر آنها، تمام همسایه‌ها با بچه‌هایشان در حرکت بودند. پرتو طلایی رنگ خورشید سایه‌های سیاهشان را پیش رویشان می‌انداخت و آنها بر روی

سایه‌هایشان قدم می‌گذاشتند و پیش می‌رفتند.

آنها به جایی رسیدند که کلبه‌های حصیری پایان سیاپنده و شهر خانه‌های سنگی آغاز شدند. شهری که دیوارهای بیرونی در هم آمیخته بود و درونش باغهای خنکی داشت که آب اندکی در آنها جاری بود و گلهایی به رنگ ارغوانی و آجری و سفید رنگ دیوارهایش را پر کرده بود. از آن باغهای اسرارآمیز، صدای پرنده‌گان محبوس و صدای ریزش آب را بر سنگفرش گرم شنیدند. جمعیت از میدان شهر گذشت و به جلوی کلیسا رسید. تعدادشان بیشتر شده بود. به تازه از راه رسیده‌های شتاب زده که در جریان نبودند به آرامی خبر می‌رسید که چگونه عقرب طفل را گزید و اینکه پدر و مادرش او را نزد طبیب می‌برند.

و تازه از راه رسیده‌ها که اکثرشان گداهای جلوی کلیسا و کارشناسانی خبره در تعزیه و تحلیل امور مالی بودند، بلا فاصله نگاهی به دامن کهنه آیی رنگ جوانا انداختند. پارگی‌های شالش را دیدند، نوار سبز رنگ گیشهایش را از نظر گذراندند. به کهنگی پتوی کینو و هزارلن بار شسته شدن لباسهایش نگاه کردند و دریافتند که آنها مردمانی فقیرند. به دنبالشان رفتند تا نایش غم‌انگیز آنها را نظاره کنند. چهار گدایی که جلوی کلیسا بودند، از همه وقایع شهر باخبر بودند. آنها حالت‌های زنان جوانی را که برای اعتراف به کلیسا می‌آمدند. نظاره می‌کردند و هنگامی که از کلیسا خارج می‌شدند با نگاه کردنشان، گناهشان را می‌خواندند. آنها از رسوایی‌های کوچک تا جنایات فجیع مطلع بودند. آنها زیر سایه کلیسا و در پست خود می‌خوايیدند و هیچ کس نمی‌توانست بدون اطلاع آنها برای اعتراف به کلیسا بود. و آنها پزشک شهر را می‌شناختند. آنها لز جهالت، حیولن صفتی، طبع، اشتها و گناهانش باخبر بودند. آنها لز سقط جنین‌های ناثیانه‌اش و چند سکه‌ای که

فصل اول / ۱۷

با خاست برای صدفه می‌داد، مطلع بودند. آنها قربانیانش را که به کلیسا می‌رفتند، دیده بودند. حالا که مراسم مذهبی تمام شده بود و کار و کاسبی آنها رونقی نداشت، این پویندگان نستوه با شناختی که از همراهانشان پیداکرده بودند به دنبال جمعیت رفتند تا بیینند آن پزشک فربه تبلیل با طفلى تهییدست و عقرب زده چه می‌کند.

سرانجام جمعیت هر اسان به در بزرگ خانه پزشک رسید. آنها صدای ریزش آب و نغمه پرنده‌گان محبوس و کشیده شدن جاروهای بلند را بر روی سنگفرش‌ها می‌شنیدند. بوی گوشت بریان از خانه پزشک به مشام می‌رسید. کینو لحظه‌ای درنگ کرد. این پزشک از مردم آن سرزمین نبود. این پزشک از تباری بود که قریب به چهارصد سال آدمهایی از نژاد کینو را زده بودند. گرسنگی داده بودند، غارت کرده بودند و تحقیر کرده و نیز ترسانیده بودند و برای همین هم مثل یک بومی با پشتی خمیده به طرف در رفت. و کینو چون همیشه که به یکی از آدمهای این تبار نزدیک می‌شد، احساس ناتوانی، نرس و عصبانیت کرد. خشم و وحشت در هم آمیخته بود. کشن دکتر برایش سهل‌تر از حرف زدن با او بود چرا که آدمهای نژاد دکترها چنان با افرادی از نسل کینو حرف می‌زدند که گویی مخاطبیان یک حیوان است. هنگامی که کینو دست راستش را بالا برد تا درکوب آهنه در را به صدا درآورد، خشمی سرپایی وجودش را فرا گرفت و موسیقی کوبنده دشمن در گوشهاش طینی افکند، و لیهایش را با شدت به دندانهاش فشار داد اما دست چپش را بالا برد تا کلاهش را از سر بردارد. درکوب آهنه به در کرفته شد. کینو کلاهش را برداشت و منتظر ماند. کویوتیتو در آغوش جوانا نالهای کرد و مادر هم با مهربانی با طفل حرف زد. جمعیت نزدیکتر آمدند تا

۱۸ / مروارید

بهر بیینند و بشنوند.

پس از لحظه‌ای لای در بزرگ کسی گشوده شد. کینو از آنجا نوانست خنکی لذت‌بخش باع و فواره جوشان کوچک باع را بییند. کسی که به کینو نگاه می‌کرد مردی از نژاد او بود. کینو به زبان قدیمی با او حرف زد و گفت: «این کوچولو - بچه اولمنه - عقرب اون رو زده. باید مداوا بشه.»

در کسی بسته شد و خدمتکار از حرف زدن به زبان قدیمی امتناع کرد و گفت: «چند لحظه تحمل کنید، خودم این خبر را به دکتر می‌دهم.» پس در را بست و کلون آن را انداخت. آفتاب درخشنده، سایه‌های سیاه جمعیت را بر روی دیوار سفید گسترده بود.

پزشک در اتاق، روی تختخواب بلند خود نشسته بود. لباس خانه ابریشم قرمز رنگی را که دوخت پاریس بود به تن داشت. اگر دکمه‌اش را می‌بست جلوی سینه‌اش کسی تنگ می‌شد. بر روی دامن لباسش یک سینه نقره بود که درون آن ظرفی نقره‌ای از شیرکاکانه و یک فنجان چینی بسیار ظریف قرار داشت که وقتی آن را با دست بزرگش برداشت و با انگشتان شست و اشاره‌اش بلند کرد و انگشتان دیگرش را دور آن حلقه زد، فنجان گم شد و به نظر احمقانه آمد. چشمانش درون نتوی گوشتی پف آلودی قرلار داشت و لب و لوجه‌اش از دلخوری و نارضایتی آویزان بود. بیش از حد داشت چاق می‌شد. و صدایش لاز چربی توی گلویش. گرفته بود. در کنارش، روی یک میز، زنگی شرقی و یک جعبه سبکار قرلار داشت. مبلمان اتاق، سنگین، تیره و دلگیر کننده بود. حتی عکس رنگی بزرگ زن مرحومش، که اگر طبق وصیتش لاز دارایی خود او صرف مراسم مذهبی می‌کردند حتماً جایش در بهشت بود.

فصل اول / ۱۹

پزشک مدت کوتاهی را در خارج به سر برده بود و تمام زندگی بعدیش را خاطرات و آرزوی رفتن به فرانسه تشکیل می‌داد. می‌گفت: «اون یه زندگی متمند بود.» منظورش این بود که با درآمد اندکی می‌توانست یک خدمتکار استخدام کند و در رستوران‌ها غذا بخورد. فنجان دیگری شیرکاکانو ریخت و بیسکویت شیرینی را در انگشتانش خرد کرد. خدمتکار از در حیاط به کنار در اتاق آمد و منتظر شد تا متوجه‌اش شود.

دکتر پرسید: «چیه؟»

«یه سرخبوست بینواست با یه بچه. می‌گه عقرب بچه رو زده.»
 «مگه من کاری به جز درمون جای نیش حشرات سرخبوست‌های بینوا ندارم. من دکترم، دامپزشک که نیستم.»
 خدمتکار گفت: «درسته، قربان.»

دکتر گفت: «پول و پله داره؟ نه، او نا هیچ وقت پول ندارن. من، فقط من باید توی دنیا بی‌جیره و مواجب کار کنم - دیگه خسته شدم. بیین پول داره؟»
 خدمتکار لای در حیاط را کمی باز کرد و به آدمهایی که منتظر بودند، نگاه کرد. این بار به زبان قدیمی صحبت کرد و گفت: «پول درمون رو داری؟»
 اینک کینو دستش را به محل پنهانی زیر بالاپوشش برد. کاغذی را که چندین تا شده بود، بیرون آورد. تاهای آن را یکی پس از دیگری باز کرد تا اینکه سرانجام، هشت دانه ریز مروارید بد شکل پدیدار شد. مثل زخمهای کوچک، زشت و خاکستری رنگ بودند و تقریباً ارزشی نداشتند. خدمتکار کاغذ را گرفت و دوباره در را بست، و این بار رفتش زیاد طول نکشید. در را تا جایی باز کرد که بتواند کاغذ را پس بدهد و گفت: «دکتر بیرون رفته یه مریض بدحال داشت.» و

۲۰ / مروارید

سپس بلاfacله در را از شدت خجالت بست.

و اینک موجی از شرم سرآپای جمعیت را فراگرفت. آنها پراکنده شدند.
گداها به روی پله‌های کلیسا بازگشتند، غریبه‌های هارفتند و همایه‌ها هم متفرق شدند.
تا نظاره‌گر شرم در چشمان کینو نباشد.

مدتی طولانی کینو جلوی در ایستاد و جوانا در کنارش بود. کلاه معاله
شده‌اش را بر سر نهاد. سپس، بی‌خبر، با مشت خود ضربه‌ای کوبنده به در کوفت و
با تعجب نگاهی به بند انگشتان چاک خوردده‌اش کرد که خون از میان آنها فرو
می‌ریخت.

فصل دوم

شهر در کناره دهانه رودخانه بزرگی است که خلیجی گسترده را تشکیل می‌دهد و ساختمان‌های گچ اندود زرد رنگ قدیمی‌اش در کنار ساحل کشیده شده‌اند. و در ساحل قایق‌های سفید و آبی رنگ ساخت نایاریت^(۱) واژگون بودند. قایق‌ها سالها با پوششی سخت و ضد آب صدف مانندی حفظ شده بودند و راز ساخت آن را فقط ماهیگران می‌دانستند.

ساحل از شن زرد بود. ولی در کنار آب انبوهی از گوش ماهی‌ها و خزه‌ها جای آن را گرفته بود. خرچنگ‌های نقب زن درون سوراخ‌های شنی خود می‌جوشیدند و می‌خروشیدند و در گودالها. خرچنگ‌های کوچک در خانه‌های کوچکشان که در میان قلوه سنگ‌ها و شن‌ها بود، می‌لولیدند. ته دریا مسلو از خزه، شناور و روییدنی بود. خزه‌های قهوه‌ای رنگ در میان موجهای آرام آب تکان می‌خوردند و علف ماهی‌های سبز رنگ از این سوبه آن سو می‌رفتند و اسبهای دریایی کوچک به تنشان می‌چسبیدند. ماهی زهردار دو سرخالدار و خرچنگ‌های صدفی رنگ از بالای آنها به سرعت فرار می‌کردند.

در ساحل، سگ‌ها و خوک‌های گرسنه شهر به جستجوی بی‌پایانشان برای

یافتن ماهی یا پرنده دریابی مرده‌ای که مسکن بود با مدی به ساحل آورده شده باشند، ادامه می‌دادند.

با وجود این که اول صبح بود ولی سراب مه آلودی برپا بود. فضای سبزی که به برخی چیزها جلوه می‌داد و بعضی دیگر را به تباہی می‌کشاند. بر سر ناسر خلیج گستردگی بود. آن چنان که تمام چشم‌اندازها غیر واقعی می‌نمود و بر قوه باصره اعتقادی نبود. دریا و خشکی همانند یک روزیا، روشن و سبزی می‌نمود. شاید برای همین هم خلیج نشینان به روح و خیال اعتقاد داشتند ولی به بینایی خود که فاصله با چشم‌اندازها و حقایق دید را به آنها نشان می‌داد، بی‌اعتماد بودند. آن سوی خلیج، قسمی از یک جنگل درختی، بطور واضح به چشم می‌خورد. اما ستون دیگری از این درختان مانند لکه مه گرفته‌ای، قهوه‌ای و سیاه‌رنگ می‌نمود.

قسمی از ساحل دور در پرتوا کمرنگی ناپدید می‌شد که مانند دریا به نظر می‌آمد. هیچ اعتقادی به دید نبود، هیچ دلیلی وجود نداشت که آن چه را می‌دیدی آنجا هست یا نیست و خلیج نشینان از همه مکانها چنین برداشتنی داشتند و این سنه برایشان عجیب نبود. مه می‌رنگی بالای دریا قرار داشت، و خورشید گرما بخش بامدادی بر آن تایید و ناخودآگاه آن را به جنبش درآورد.

کلبه‌های حصیری ماهیگیران در پشت ساحل، سمت راست شهر قرار داشت و در جلوی این محوطه قایق‌ها از آب بیرون کشیده شده بودند.

کینو و جوانا به آرامی به سوی ساحل و به طرف قایق کینو، تنها وسیله با ارزشی که در دنیا داشت، آمدند. خبلی قدیمی بود. پدر بزرگ کینو آن را از نارایت آورده بود. و آن را به پدر کینو داده بود، و حالا هم به کینو رسیده بود. قایق تنها وسیله و منبع تأمین غذا بود. چراکه مردی با قایق می‌توانست به همسرش این

فصل دوم / ۲۳

تضیین را بدهد که هماره چیزی برای خوردن خواهد داشت. قایق سدی در مقابل گرسنگی است. و کینو هر سال قایقش را با خمیر صدفی شکل سختی که طریقة استفاده اش را از پدر آموخته بود، مرمت می کرد. اینک به طرف قایقش آمد و مثل همیشه بالطفافت به بدنه آن دستی کشید. سنگ غواصی و سبد و دو تکه طنابش را کنار قایق روی شن ها گذاشت. بالاپوشش را تا کرد و آن را کف قایق گذاشت.

جوانا، کویوتیتو را روی بالاپوش کینو قرار داد و شال خود را روی طفل انداخت تا آفتاب سوزان به او نتابد. اینک کودک خاموش بود، اما ورم شانه اش تا زیر گردن وزیر گوشش پیش رفته و صورتش پف آلود و برافروخته بود. جوانا به سوی دریا رفت و به آب زد. مقداری علف دریایی قهوه ای رنگ جمع کرد و از آن مرهم صاف و مرطوبی ساخت و بر روی ورم شانه طفل نهاد که بدون شک بهترین دارو بود و شاید هم از آن چه که پزشک انجام می داد، بهتر بود. ولی پزشک این مرهم را تعجیز نمی کرد. زیرا ساده بود و قیمتی نداشت. هنوز دل پیچه سراغ کویوتیتو نیامده بود. شاید جوانا زهر عقرب را به موقع بیرون کشیده بود، اما هنوز نتوانسته بود نگرانی و تشویش خود را نسبت به اولین نوزادش از دل بیرون کشد.

مستقیماً دعا نکرده بود که کودک شفا یابد. دعا کرده بود که مرواریدی بیابند که با آن بتوانند پزشک را به درمان طفل وادارند، چرا که طرز تفکر انسانها درست همانند مه خلیج، بی پایه و اساس است.

اینک کینو و جوانا قایق را از ساحل به سوی دریا لغزاندند، و هنگامی که قایق در آب شناور شد، جوانا درون آن پرید، ولی کینو قایق را به جلو هل داد و در کنارش به آب زد تا اینکه سرانجام قایق با سبک بالی شناور شد و بر روی موجهای کوچک آب به لرده درآمد. سپس جوانا و کینو پاروهای دولبه شان را با هماهنگی

در آب به حرکت درآوردند، و قایق آب را شکافت و از سرعت به صدا درآمد. دیگر جویندگان مروارید مدتها پیش به راه افتاده بودند. لحظه‌ای بعد، کینو آنها را می‌بیند که در میان مه، گرد آمده‌اند و بر روی بستر صدف‌ها می‌رانند.

نور از میان آب نفوذ می‌کرد و به جایی که صدف‌های لرزان مرواریدها بر بستری سنگی قرار داشتند و ملو از صدف‌های شکسته و باز بود، می‌تاشد. در روزگاران قدیم این بستر به پادشاه اسپانیا امکان داد تا بکی از قدرتهای بزرگ اروپا شود، خراج جنگهاش را بپردازد و به خاطر آمرزش روحش کلیساها را زینت دهد. در این بستر، صدف‌هایی هستند خاکستری رنگ با چین‌های دامن گونه بر روی پوستشان، یا صدف‌های سختی که تکه‌های کوچک خزه‌ها به آنها چسبیده‌اند و خرچنگ‌های کوچک از رویشان می‌گذرند. ممکن است اتفاقی برای این صدف‌ها یافتد، مثلاً ذره‌ای شن بر چین‌های عضله قرار گیرد و آن را تعریک کند تا اینکه قوه دفاعی جانور روی ذره شن را با پوشش نرم بپوشاند. این مسئله باعث می‌شود که گوشت آن قدر روی جسم خارجی را بپوشاند تا اینکه سرانجام جزر و مدي آن را لز صدف جدا کند یا صدف، خود از بین برود. قرن‌هاست که بشر در آب غوطه‌ور شده و صدف‌ها را از بستر دریاها برداشت و آن‌ها را باز کرده تا ذرات شن را از آن جدا کند. انبوه ماهی‌ها در کنار این بستر زندگی می‌کنند تا بتوانند از گوشت درخشان درونی صدف‌هایی که جویندگان مروارید به درون آب می‌افکنند، تغذیه نمایند. اما تشکیل مروارید حادثه‌ای است و یافتن آن شانسی است، نوازشی است لز جانب خداوند.

کینو دریسان داشت، بکی به سنگی سنگین بسته شده بود و دیگری به سبدی، پیراهن و شلوارش را درآورد و کلاهش را کاف قایق نهاد. آب همانند روغن

فصل دوم / ۲۵

لطیف بود. سنگ را با یک دست و سبد را با دست دیگر شرگفت. و ابتدا پاهاش را از لبه قایق بیرون گذاشت و سنگ، او را به قعر دریا برد. پشت سرش حباب‌های آب جوشیدن گرفتند تا سرانجام آب صاف شد و توانست ببیند. بالای سرش، سطح آب همانند آئینه موجودار شفافی بود، و او توانست ته قایق را که به آن چسبیده بود، ببیند.

کینو با احتیاط به حرکت در آمد تا آب با گل و ماسه کدر نشود. پای خود را به گره طنابی که به سنگ متصل بود، قلاب کرد و دستهاش به سرعت مشغول کار شد و صدفهای شل را دانه دانه یا دسته دسته می‌شکافت و درون سبدش قرار می‌داد. بعضی جاها چون صدفهای هم گره خورده بودند. دسته‌ای جدا می‌شدند. مردم سرزمین کینو برای هر آن چه اتفاق افتاده بود و یا وجود داشت. آوازی سروده بودند. آنها برای ماهی‌ها، دریایی خروشان و آرام، روشنایی و تاریکی و آفتاب و مهتاب آوازها سروده بودند. و همه این آوازها در وجود کینو و مردم سرزمینش بود - هر آوازی که تا به حال ساخته شده بود، حتی آنها بی که از یاد رفته بودند. و در حالی که سبد را پر می‌کرد، آواز در وجودش بود و ضرب آن قلب تپنده‌اش بود که از نفس در سینه حبس شده‌اش، اکسیژن می‌گرفت و آهنگ آن، سبز خاکستری دریا و جانوران کوچک و دسته‌های ماهی‌هایی بودند که با عجله می‌آمدند و می‌رفتند. اما در این آواز، آواز کوچک مرموزی نهفته بود که درک آن مشکل بود ولی هماره آنجا بود، آولزی شیرین و دلنشیز که تقریباً در آهنگ اصلی پنهان می‌شد و آن «نفمه مرواریدی که شاید باشد» بود، چرا که هر صدفی که در سبد انداخته می‌شد ممکن بود مرواریدی به همراه داشته باشد. شانس موافق نبود، ولی شاید سعادت و خواست خداوند همراهی‌اش می‌کرد. کینو



فصل دوم / ۲۷

می‌دانست که در قایق بالای سرش جوانا مشغول دعا خواندن است، چهره‌اش در هم رفته و عضلاتش منقبض شده‌اند تا شانس به آنها روکند، زیرا برای شانه ورم کرده کویوتیتو به آن احتیاج داشت و چون نیاز و آرزویی بزرگ وجود داشت، آن روز صبح نغمه کوچک «مرواریدی که شاید باشد»، پرصلابت‌تر بود. تمام ایات آن آشکار و سلیس به «نغمه زیر آب» اضافه می‌شد.

کینو با همه غرور و جوانی و قدرتش، می‌توانست بی‌آنکه زیاد خسته شود، دو دقیقه زیر آب بماند، برای همین هم بی‌انقطاع کار کرد تا بزرگترین صدف‌ها را جمع کند. صدف‌ها برای این که کسی مزاحم‌شان نشود، خودشان را سفت و سخت بسته بودند. در سمت راستش، کمی آن طرف‌تر، قلوه سنگ برجسته‌ای قرار داشت که رویش با صدف‌های جوانی پوشیده شده بود که برای گرفتن مناسب نبودند. کینو به طرف سنگ رفت و سپس در کنار آن، زیر یک برآمدگی کوچک، صدف بسیار بزرگی را دید که به تنها‌یی قرار داشت و برادرهاش به او نچسبیده بودند. صدف نیسه باز بود چراکه برآمدگی سنگ از این صدف قدیمی محافظت می‌کرد، و کینو در میان عضله لب مانند صدف درخششی سحرآمیز دید و آن‌گاه صدف بسته شد. قلبش با آهنگ تندی به تپش درآمد و نغمه مرواریدی که مسکن بود وجود داشته باشد، در گوشهاش طنبین افکند. به آرامی صدف را برداشت و محکم به سینه‌اش فشرد. پایش را از گره سنگ رها کرد، هیکلش به سطح آب رسید و موهای سیاه رنگش در نور خورشید درخشید. خودش را به لبه قایق رساند و صدف را کف قایق نهاد.

سپس جوانا قایق را در تعادل نگاه داشت تا کینو سوار قایق شود. چشمان کینو از هیجان می‌درخشد، اما با معجوبیت سنگ را بالا کشید و سپس سبد

صف‌ها را درون قایق نهاد. جوانا هیجان او را دریافت. اما وانمود کرد چیزی نمی‌داند. زیاده طلبی چیز خوبی نیست. بعضی اوقات شانس را دور می‌کند. باید به اندازه کافی خواست، و باید بسیار محتاط برخورد کرد. ولی جوانا نفس خود را در سینه حبس کرد. کینو به آرامی چاقوی کوتاه محکمش را باز کرد. نگاه استفهام آمیزی به سبد انداخت. شاید بهتر بود آن صدف را آخر از همه باز کند. صدف کوچکی از سبد برداشت، گوشت را برید، لابه لاپش را کاوید و آن را در آب انداخت. سپس مثل این بود که برای اولین بار صدف بزرگ را می‌بیند. کف قایق چسبانه زد، صدف را برداشت و به آن نگاهی کرد. شیارهای درون صدف از مشکی گرفته تا قهوه‌ای، همه می‌درخشیدند و تنها چند صدف کوچک به پوسته صدف چسبیده بودند. اینک کینو تعایلی به باز کردن صدف نداشت. می‌دانست که ممکن است چیزی را که دیده یک بازتاب بوده باشد، صدف بازی که تصادفاً بسته شده یا یک رزیایی به تمام معنا. در این خلیج، روشنایی‌های سبهم و تصورات، بیشتر از واقعیات هستند.

ولی نگاه جوانا به او بود و نمی‌توانست منتظر بماند. دستش را ببروی سر پوشیده کویوتیتو نهاد. به آرامی گفت: «بازش کن.»

کینو کاردش را با مهارت به لبه صدف لغزاند. زیر کارد گوشت‌های به هم پیچیده صدف را حس کرد. تیغه آن را اهرم کرد. گوشت‌های به هم پیچیده جدا شدند و صدف باز شد. گوشت لب مانند صدف، پیچ و تایی خورد و سپس کنار رفت. کینو گوشت را بلند کرد و در آنجا مروارید درشتی همچون ماه شب چهارده قرار داشت. مروارید نور را گرفت. پالایش کرد و همچون نقره آب شده‌ای انعکاس داد. به درشتی تغم یک مرغ دریایی بود. بزرگترین مروارید جهان بود.

فصل دوم / ۲۹

جوانا نفس خود را در سینه حس کرد و نالة خفیفی سر داد. و برای کینو نفمه اسرار آمیز مرواریدی که مسکن بود وجود داشته باشد واضح و زیبا، شیوا و گرم و دوست داشتنی، درخشان و خیره کننده، طنین افکند. او بر روی سطح مروارید درشت می‌توانست رؤیاهایی را ببیند. کینو، مروارید را از گوشت آن جدا کرد و در کف دستش گذاشت، آن را چرخی داد و دید که غلتان است. جوانا پیش آمد تا به آن در دست کینو خیره شود. و این دستی بود که به در خانه پزشک کوفته بود و زخمش از آب دریا سفید شده بود.

جوانا بی اختیار به سوی کوبوتیتو که روی بالاپوش پدر خود آرمیده بود، رفت. مرهم علف دریایی را برداشت و به شانه اش نگاه کرد و با صدای زیری فریاد زد و گفت: «کینو.»

کینو نگاهش را از مروارید به سوی کودک برگرداند و دید که ورم شانه طفل خوابیده و زهر از جانش بیرون رفته است. سپس کینو مشتش را با مروارید گره کرد و هیجانی سرایای وجودش را فراگرفت. سرش را برگرداند و فریادی کشید. چشمانش چرخید، نعره‌ای زد و بدنش منقبض شد. مردهای قایق‌های دیگر نگاهی کردند، خیره شدند و سپس پاروها یشان را در آب فروبردند و با سرعت به طرف قایق کینو شناختند.

فصل سوم

یک شهر همانند حیوانی اجتماعی است. یک شهر دارای سیستم عصبی، سر، شانه و پا است. یک شهر چیزی است مجزا از شهرهای دیگر که باعث می‌شود هیچ شهری همانند دیگری نباشد. و یک شهر دارای هیجانات خاص خودش می‌باشد. اینکه چه طور لغبار در شهری می‌پیچد خود را زی است که به آسانی قابل حل نیست. به نظر می‌رسد که اخبار سریعتر از آنکه پسر بچه‌ها بدوند و آن را برسانند و یا زنها آن را از پشت پرچین‌ها به یکدیگر بگویند، پخش می‌شوند. قبل از اینکه کینو و جوانا و بقیه ماهیگیرها به کلبه حصیری کینو باز گردند، رشته‌های عصبی شهر از خبر به ارتعاش و لرزه در آمده بودند - کینو مروارید دنیا را پیدا کرده بود. قبل از اینکه پسر بچه‌ها نفس زنان بتوانند این خبر را بدهنند، مادرهایشان می‌دانستند. خبر از کلبه‌های حصیری گذشت و به شکل موج کف آلودی به شهر خانه‌های سنگی و گچی رسید. خبر به گوش کشیش که در باغ قدم می‌زد، رسید و یادآوری تعمیرات ضروری کلیسا، نگاهی اندیشناک در چشانش نشاند. به قیمت مروارید فکر کرد و با خود اندیشید که ای کاش کودک کینو را غسل داده بود یا اینکه مراسم عقد آنها را به عهده گرفته بود. خبر به گوش مغازه‌دارها رسید و آنها نگاهی به لباسهای مردانه‌ای که هنوز به فروش نرفته بود. انداختند.

فصل سوم / ۳۱

خبر به پزشک رسید که با زنی که بیماری اش درد پیری بود نشسته بود. گرچه زن و پزشک چنین چیزی را باور نداشتند. و هنگامی که معلوم شد کینو کیست، پزشک همان دم اخمنی به چهره انداخت و به فکر فرو رفت. گفت: «اون مشتری منه. من دارم بچه اون رو که عقرب نیشش زده مداوا می‌کنم.» و چشمان پزشک اندکی در حدقة گوشت آلوش چرخید و به فکر پاریس افتاد. به یاد اتفاقی افتاد که به عنوان محلی بزرگ و مجلل در آن به سر می‌برد و به یاد زن بد اخمنی افتاد که به عنوان دختری زیبا و مهربان با او زندگی می‌کرد که در واقع هیچ یک از این سه خصیصه را نداشت. پزشک نگاهش را از بیمار سالخورد داش برکرداند و خودش را دید که در یکی از رستوران‌های پاریس نشسته و پیشخدمتی برایش غذا می‌برد.

خبر، زود به گوش گداهای جلوی کلیسا رسید. با خوشحالی خنده‌دنند زیرا می‌دانستند که در دنیا هیچ کس بخشنده‌تر از مرد فقیری نیست که ناگهان شانس یاری اش کرده است.

کینو مروارید دنیا را یافته بود. در شهر، درون حجره‌های کوچک، مردانی بودند که از ماهیگیران، مروارید می‌خریدند. آنها روی صندلی‌هایشان مستظر نشسته بودند تا مرواریدها وارد شوند و سپس وراجی و نزاع و داد و فریاد و تهدید می‌کردند تا ماهیگیرها را به نازل‌ترین قیمت راضی کنند. ولی قیمتی بود که جرأت نداشتند از آن پایین تر پیشنهاد کنند چه یکبار، ماهیگیری از سر نومیدی و یا این مرواریدهاش را به کلیسا بخشیده بود. و هنگامی که معامله تمام می‌شد، این خریداران به تنایی می‌نشستند و بی‌انقطاع انگشتانشان را روی مرواریدها می‌کشیدند و آرزو می‌کردند مالک مرواریدها بودند. چراکه در حقیقت خریداران

۳۲ / مروارید

زیادی در کار نبودند - فقط یک خریدار در کار بود و او این افراد را در حجره‌های مختلف به کار گمارده بود تا رقابتی تصنیع ایجاد کرده باشد. خبر به این‌ها هم رسید، چشمانشان گرد شد و سر انگشتانشان کمی داغ کرد و به این فکر افتادند که ارباب تا ابد زنده نخواهد ماند و کسی باید جانشین او شود. و هر کدام به این فکر افتابند که با اندک سرمایه‌ای می‌توانند کار را از سر گیرند.

تام نظرها متوجه کینو بود - آدمهایی که چیزی برای فروش داشتند و کسانی که تمايل به تقاضای چیزی داشتند. کینو مروارید دنیا را یافته. جوهره مروارید با جوهره مردم در هم آمیخته و درد تاریک مرموزی ظاهر کرده بود. ناگهان هر کس با مروارید کینو مرتبط شد، و مروارید او در خیال‌ها، افکار، برنامه‌ها، آینده‌ها، آمال، احتیاجات، شهرات و گرسنگی‌های همه راه یافت و تنها یک نفر بر سر راه آنان قرار داشت و آن کینو بود. بنابراین به شکل غریبی دشمن همگان شد. خبر، حالت کاملاً تاریک و پلیدی را در شهر ایجاد کرده بود؛ این عصارة سیاه همانند عقرب یا گرسنهای در برابر بُوی غذا یا تنها یی به هنگام منع عشق بود. زهردانهای شهر شروع به تولید زهر کردند و شهر از فشار آن متورم و پف آلود شد.

ولی کینو و جوانا از این وقایع بی‌اطلاع بودند. چراکه خوشحال و هیجان زده بودند و می‌پنداشتند که همه در شادی آنها شریکند.

جوان تومانس و آپولونیا هم همین طور بودند. و آنها نیز جزئی لز دنیا بودند. بعد از ظهر، هنگامی که خورشید بر فراز کوههای پنین سولا^(۱) رفت تا در آن

فصل سوم / ۳۳

سوی دریا فرو رود، کینو در خانه اش چمباتمه زده بود و جوانا در کنارش بود. و کلبه حصیری از همسایه ها پر بود. کینو مروارید درشت را در دست گرفته بود و مروارید در دستش گرم و زنده بود. و نغمه مروارید چنان با نغمه خانواده در هم آمیخته بود که یکی دیگری را زینت می بخشد. همسایه ها به مرواریدی که در دست کینو بود نگاه کردند و با خود گفتند که چه طور چنین شانسی به شخصی روی می کند.

و جوان توماس که چون برادر کینو بود در دست راستش چهار زانو نشسته بود، گفت: «حالا که پولدار می دی خواهی چیکار کنی؟»
کینو به مرواریدش نگاه کرد. و جوانا پلکهایش را پایین انداخت و شالش را روی صورتش کشید تا هیجانش دیده نشود. در درخشش مروارید تصاویر چیزهایی شکل گرفتند که کینو در گذشته به فکر آنها بود و چون دست نایافتنی بودند، از خاطرش پاک شده بودند. در مروارید، جوانا و کویوتیتو و خودش را دید که در محراب بلند کلیسا ایستاده اند و زانو زده اند، و چون اینک می توانستند پول پردازنند در کلیسا نیز به عقد هم در می آمدند. کینو به آرامی گفت: «عروسو می کنیم - توی کلیسا.»

در مروارید دید که چگونه لباس پوشیده اند - جوانا شال تازه شق و رق و دامنی نو داشت و کینو می توانست از زیر دامن بلندش کفش های او را ببیند. همه این ها در مروارید بود - تصویر در آنجا می درخشید. خود او هم لباس های نوی سفیدی بر تن داشت، و کلاهی جدید بر سرش بود - کلاهی نه از جنس حصیر بلکه از جنس نمد سیاه اعلا - او هم کفش به پا داشت - نه کفش صندل، بلکه کفشی بنددار. اما کویوتیتو - او تنها کسی بود که لباس ملوانی آبی رنگی دوخت آمریکا بر

۳۴ / مروارید

تن داشت و یک کلاه کوچک قایق رانی که یکبار کینو در یک کشته نفر بعی در خلیج دیده بود، بر سرش بود. تمام این‌ها را کینو در مرولرید نابان دید و گفت:

«لباس‌های نو می‌خریم.»

و نغمه مرولرید همچون هم سرانی شیپورها در گوشش طنین افکند.

سپس بر روی سطح خاکستری رنگ زیبای مرولرید، چیزهای کوچکی که کینو آنها را می‌خواست پدیدار گشت: یک نیزه ماهیگیری به جای نیزه‌ای که سال گذشته کم کرده بود، نیزه نوی آهنینی با حلقه‌ای در انتهای دسته‌اش؛ و - نمی‌توانست جلوی وسوسه‌اش را بگیرد - یک تفنگ - چرانه؟ او حالا پولدار شده بود. و کینو، کینو را در مرولرید دید. کینوبی را که یک تفنگ و بندچتر در دست داشت. این وحشیانه‌ترین و دلپذیر ترین خیال‌بافی‌اش بود. لبانش با تردید گشوده شد و گفت: «یه تفنگ، شاید یه تفنگ.»

این تفنگ بود که سدها را می‌شکست. کار غیر مسکنی بود، و اگر می‌توانست به داشتن تفنگی فکر کند همه افق‌ها را می‌شکافت و پیش می‌رفت. می‌گویند انسان هیچ‌گاه قانع نمی‌شود و اگر چیزی بدست آورد، به دنبال چیز بیشتری خواهد رفت. علی‌رغم نکوهده شردن این خوی انسان، در واقع این خود، یکی از صفات برجسته اوست که بشر را از حیوانات که به آنچه دارند قانع هستند، برتر گردانیده است.

همایگان که ساكت و تنگانگ هم در خانه نشسته بودند، به این خیالات سرکش کینو سر تکان دادند. مردی از پشت سر زمزمه کنان گفت: «یه تفنگ. یه تفنگ می‌خریم.»

ولی نغمه مرولرید مطلع از کامیابی، در وجود کینو طنین افکن شد. جوانا

فصل سوم / ۲۵

سرش را بلند کرد، و چشمانش به شهامت کینو و تخیلاتش گرد شد. اینک که محصورات از میان رفته بود، قادری برق سا در وجود کینو جان گرفت. در مروارید دید که کویوتیتو روی نیمکت کوچک مدرسه نشسته است. چنان که یکبار کینو از میان دری باز دیده بود. و کویوتیتو ژاکتی پوشیده بود و یقه سفید و کراوات ابریشمی پهنسی بر گردن داشت. در ضمن، کویوتیتو بر روی ورق سفیدی می‌نوشت. کینو نگاه تندی بر همسایه‌ها انداخت و گفت: «پسرم به مدرسه میره.» و همسایه‌ها چیزی نگفتند. جوانا بلافاصله نفسش را در سینه حبس کرد. هنگامی که به کینو نگاه کرد، چشمانش ڈرخشد. و بلافاصله به کویوتیتو که در آغوشش بود نگاه کرد تا صحت این گفته را محک بزند.

اما چهره کینو از این غیب‌گویی درخشید «پسرم یاد می‌گیره که بخونه و کتاب به دست می‌گیره.» و پسرم می‌نویسه و نوشتمن رو یاد می‌گیره. و پسرم شردن یاد می‌گیره و این چیز‌ها به ما کسک می‌کنه چون اون می‌فهمه - اون که بفهمه ما هم می‌فهمیم.» و کینو در مروارید دید که او و جوانا کنار آتش کوچکی درون کلبه حصیری‌شان نشسته‌اند و کویوتیتو برایشان کتاب بزرگی را می‌خواند. کینو گفت: «مروارید این کارها رو می‌کنه.» و او هیچ‌گاه در عمرش این همه حرف نزده بود. ناگهان از حرف‌هایش وحشت کرد. دستش را روی مروارید فرود آورد و درخشش آن را متوقف نمود. کینو همانند مردی که بی‌آنکه بداند، می‌گوید «می‌خواهم، ترسیده بود.

اینک همسایه‌ها دانستند که شاهد کاری حیرت‌انگیز بوده‌اند. آنها می‌دانستند که زمان پیدایش مروارید کینو مبدأ تاریخ خواهد شد و آنها این لحظه را سالهای سال بازگو خواهند کرد. اگر این آمال برآورده شود، همکی به یاد خواهند

آورد که کینو چگونه نگاه می‌کرد و چه می‌گفت و چگونه چشها بیش می‌درخشد. و همگی خواهند گفت: «اون یه مرد نورانی بود. قدرتی بیش داده شد و اون هم شروع کرد. ببین چه آدم بزرگی شده، از همون موقع شروع شد. خودم شاهد همه چیز بودم.»

و اگر نقشه‌های کینو به سرانجام نمی‌رسید، همان همسایه‌ها خواهند گفت: «از همون جا شروع شد. دیوونگی به سرش زد و همه‌اش چرت و پرت می‌گفت. خداوند خودش ما رو از دست چنین آدمهایی حفظ کنه. آره، خداوند کینو رو مجازات کرد چون در مقابل چیزی که داشت قانع نبود. بیینین چی به سرش او مد. من خودم همون موقع که عقلش رو از دست داد، شاهد همه چیز بودم.»
کینو به مشت بسته‌اش نگاه کرد و زخم بند انگشتانش که به در کوفته بود.
گبره بسته و سفت شده بود.

اینک تاریکی فرامی‌رسید. جوانا شالش را در زیر کودک چنان گره زد که به پهلویش آویخته شد، سپس به طرف اجاق رفت و کنده‌ای را از میان خاکسترها بیرون آورد و چند چوب نازک رویش شکست و باد زد تا آتش، بگیرد. شعله‌های کوچک آتش بر روی چهره همسایه‌ها می‌رقصدند. آنها می‌دانستند که باید برای خوردن شام بروند ولی تمايلی به رفتن نداشتند.

هوا تقریباً تاریک شده بود، و آتش جوانا بر روی دیوارهای کلبه حصیری سایه افکنده بود که زمزمه‌ای جان گرفت و از دهانی به دهان دیگر چرخید. «پدر روحانی دله - میاد کشیش داره میاد.» مردها کلامشان را برداشتند و لز در فاصله گرفتند. وزن‌ها هم شال‌های خود را روی صورتشان کثیدند و به پایین چشم دوختند. کینو و برادرش جولن توماس از جا برخاستند. کشیش ولرد شد - مرد

فصل سوم / ۳۷

مسنی بود با موهای خاکستری و پوستی چروکیده با چشمانی تیز و سرزنه. او، این جماعت را بچه فرض می‌کرد و با آنها همچون بچه‌ها رفتار می‌کرد.

کشیش به نرمی گفت: «کینو، من نام مرد بزرگی را بر شما می‌گذارم - پدر کلیسا». این حرف‌ها را همچون دعایی بر زبان راند. «همنام تو، صحرارا آباد کرد و افکار مردم را شاد گرداند. این را نمی‌دانی؟ در کتاب‌ها آمده است.»

کینو بلاfacله به سر کویوتیتو که از پهلوی مادرش آویخته بود نگاه کرد. با خود فکر کرد که روزی آن پسر خواهد فهمید که در کتاب‌ها چه چیزهایی است، و چه چیزهایی نیست. نفعه از سر^۱ کینو دور شده بود. ولی اینک، نفعه صحیح همان روز، بالطفت و آرامی، نوای پلید دشمن را نواخت. ولی نفعه‌ای ضعیف و سست بود. کینو به همسایه‌ها نگاهی کرد تا ببیند کیست که چنین نفعه‌انی را با خودش آورده است.

اما کشیش دوباره به حرف آمد و گفت: «شنیده‌ام که شانس بزرگی نصیبت شده، مرواریدی درشت.»

کینو دستش را باز کرد و آن را نشان داد. و کشیش از درشتی و زیبایی مروارید اندکی به نفس نفس افتاد و گفت: «پسرم، امیدوارم به یاد داشته باشی که شکر گزار خداوندی باشی که چنین گنجینه‌ای را در اختیارت گذاشت، و دعاکنی که در آینده تو را به راه راست هدایت نماید.»

کینو مثل لال‌های سر تکان داد، و این جوانا بود که به نرمی گفت: «پدر، همین کار رو می‌کنیم. ما رسماً عروسی می‌کنیم. کینو خودش گفت.» به همسایه‌ها نگاه کرد تا حرفش را تصدیق کنند و آنها هم با جدیت سر تکان دادند.

کشیش گفت: «مایه خوشبختی است که می‌بینم اولین اندیشه شما، اندیشه

نیکی است. فرزندانم. خداوند به شما برکت عطا بفرماید.» کشیش برگشت و به آرامی دور شد. مردم هم راه را برایش باز کردند.

اما دوباره دست کینو به روی مروارید بسته شد. با تردید و دو دلی نگاهی به اطراف انداخت چراکه نفمه پلید بر علیه نفمه مروارید در گوشش طنین افکند. همسایه‌ها به راه افتادند تا به خانه‌هایشان بروند. و جوانان کنار آتش چباتمه زد و دیگ سفالی لوبیای آب پزش را روی شعله کم اجاق گذاشت. کینو به طرف چهار چوب در رفت و به بیرون نگریست. مثل همیشه، می‌توانست بوی دود آتش‌های دیگر را بشنود، می‌توانست ستارگان کم سو را ببیند و رطوبت هوای شب را حس کند بنابراین پینی‌اش را پوشاند. سگ لاغر به طرف او آمد و برای خوش آمدگویی خودش را بسان پرچمی در باد به حرکت درآورد. و کینو به پایین نگاه کرد ولی او را ندید. در محیطی سرد و بیگانه سدها را شکسته بود. احساس تنهایی و ناامنی کرد، مثل این بود که زنجره‌های خندق و قورباغه‌های درختی و غوک‌های پرسرو صدا، نفمه پلید را می‌خواندند. کینو اندکی لرزید و بالاپوش خود را محکستر به پینی‌اش نزدیک کرد. همچنان مروارید را در دست داشت. آن را در مشتش فشد، و مروارید در تماس با پوسش گرم و صاف بود.

پشت سرش شنید که جوانان پیش از پختن خمیرها آن‌ها را ورز می‌دهد. کینو از پشت سرش، گرما و امنیت خانواده‌اش را حس کرد، و نفمه خانواده همچون صدای بچه گربه‌ای به گوشش رسید. اما اینک، با بزرگی آوردن اینکه آینده‌اش چگونه خواهد شد، به آن جان بخشیده بود. برنامه چیزی است حقیقی، و چیزهای طرح ریزی شده به مرحله آزمایش درآمده است. برنامه‌ای که طرح ریزی و پیش‌بینی شد، همراه با واقعیات دیگر به شکل یک واقعیت در می‌آید - هیچ‌گاه لز

فصل سوم / ۳۹

بین نمی‌رود – اما به راحتی مورد حمله قرار می‌گیرد. بنابراین آینده کینو حقیقت داشت، ولی چون آماده به مرحله اجرا در آمدن بود، نیروهای دیگر نیز آماده شده بودند تا آن را از میان ببرند و او این را می‌دانست. بنابراین آماده شده بود تا خود را در برابر تهاجم، آماده سازد. کینو پیوسته از برنامه‌ها هراس داشت، اما اینکه برنامه‌ای پایه‌ریزی کرده بود، یارای نابود کردنش را نداشت. و او برای مقابله با دنیا، خودش را پوست کلفت کرده بود. قبل از اینکه خطر نمایان شود چشم‌ها و ذهنش در جستجوی آن بود.

کینو در حالی که در آستانه در ایستاده بود، نزدیک شدن دو مرد را دید: یکی از آنها فانوسی به دست داشت که زمین و پاهایشان را روشن می‌کرد. آنها از نرده‌های چوبی باز حیاط گذشتند و به سوی در خانه‌اش آمدند. کینو دید که یکی از آنها دکتر و دیگری پیشخدمتی بود که صبح در را باز کرد. بندھای زخمی دست راست کینو از دیدن آنها به درد آمد.

پزشک گفت: «وقتی صبح او مدم، خونه نبودم. ولی حالا، در اولین فرصت، او مدم تا بچه رو ببینم.»

کینو میان آستانه در ایستاد و مانع شد. نفرت در چشمان سیاهش زبانه کشید، ترس هم همین طور، چراکه قرن‌ها اطاعت و بندگی، در اعماق وجودش رخنه کرده بود.

کینو کوتاه و مختصر گفت: «حالا دیگه بچه تقریباً خوب شده.» پزشک لبخندی زد، اما چشمانش درون حدقه کوچک گوشتی اش نخندید. گفت: «دوست من، بعضی وقت‌ها نیش عقرب اثرات عجیبی دارد. اول بهبودی ظاهری دارد ولی بعد بدون این که آدم رو خبر کنه – پوف!» لب‌هایش را

٤٠ / مروارید

جمع کرد و صدای خفیفی درآورد تا سرعت اثر بیماری را نشان دهد. و کیف کوچک سیاه رنگش را جایه جا کرد تا نور فانوس روی آن بیفتند. چرا که سر دانست نژاد کینو اسباب هر حرفه‌ای را دوست دارند و به آنها اطمینان می‌کنند. پزشک با لحن تسلی دهنده‌ای گفت: «بعضی وقت‌ها با پا رو شل می‌کنه با چشم رو کور می‌کنه و یا اینکه کمر رو خم می‌کنه. دوست من، من نیش عقرب رو می‌شناسم و می‌تونم علاجش کنم.»

خشم و غصب کینو مبدل به ترس شد. او نمی‌دانست. و شاید این پزشک می‌دانست. او نمی‌توانست جهالت کاملش را در مقابل داشت احتمالی این مرد قرار دهد. او به دام افتاد همان طور که مردم سرزمهینش به دام افتادند و خواهند افتاد تا زمانی که طبق گفته خودش، مطمئن شوند که آن چه در کتاب‌های است واقعاً در کتاب‌های است. او شانسی نداشت - زندگی یا سلامت کویوتیتو را نمی‌توانست به بازی بگیرد. کنار رفت و اجازه داد تا پزشک و پیشخدمتش وارد کلبه حصیری او شوند.

هنگامی که پزشک وارد شد، جوانا از کنار اجاق بلند شد و کنار رفت و صورت طفل را با گوشش شال خود پوشاند. وقتی پزشک به طرفش رفت و دستش را دراز کرد، جوانا طفل را محکم در آغوش کشید و به کینو که سایه‌های آتش در صورتش جست و خیز می‌کردند، نگاه کرد.

کینو سر نکان داد، و فقط آن وقت بود که جوانا اجازه داد پزشک کودک را بگیرد.

پزشک گفت: «چرا غر را بگیر.» و هنگامی که پیشخدمت فانوس را بالا گرفت، پزشک لحظه‌ای به زخم شانه طفل نگاه کرد. اندکی به فکر فرو رفت و

فصل سوم / ۴۱

آن‌گاه پلک چشم طفل را بالا گرفت و به تخم چشمش نگاه کرد. هنگامی که کویوتیتو در مقابل این کار در کشمکش بود، پزشک سری تکان داد و گفت: «همون طوریه که فکر می‌کردم. سم پیش روی کرده و به زودی اثرش رو می‌کنه. بیا، ببین!» پزشک پلک چشم کویوتیتو را بالا زد و گفت: «ببین آبیه.» و کینو با نگاهی دلو اپس دید که به راستی کمی آبی رنگ است. او نمی‌دانست که آیا همیشه آبی رنگ بوده یا نه. ولی دام گسترده شده بود. کینو شانسی نداشت.

چشان پزشک در حدقة کوچکش به آب افتاد و گفت: «چیزی می‌دم که اثر سم رو از بین بیره.» و طفل را به کینو داد.

سپس از درون کیفیش بطری کوچکی از گردی سفید رنگ و یک کپسول ژلاتین بیرون آورد. کپسول را از پودر پر کرد و آن را بست و سپس کپسول دیگری را روی کپسول اول جای داد و آن را هم بست. آن‌گاه ماهرانه دست به کار شد. طفل را گرفت و لب پایین‌اش را کشید تا دهانش باز شد. انگشتان گوشت آلوش، کپسول را در انتهای زبان طفل قرار داد به طوری که نتواند آن را بیرون بیندازد. آن‌گاه از روی زمین سبوی آبی برداشت و جر عهای به کویوتیتو داد و کار تمام شد. دوباره به تخم چشم کودک نگاه کرد و لباش را غنچه کرد و به نظر رسید که فکر می‌کند.

سرانجام طفل را به جوانا پس داد و رو به کینو کرد و گفت: «فکر می‌کنم تا به ساعت دیگه زهر اثرش رو بکنه. این دوا مسکنه بچه رو خوب کنه ولی من به ساعت دیگه بر می‌گردم. شاید به موقع نجاتش دادم.» پزشک نفس عمیقی کشید و از کلبه بیرون رفت. و خدمتکارش هم فانوس به دست از پی او روان شد. اینک جوانا کودک را زیر شال داشت و با نگرانی و ترس به او خیره شد.

۴۲ / مروارید

کینو نزد او رفت. شال را بلند کرد و به طفل خیره شد. دستش را جلو برد تا زیر پلک طفل را نگاه کند و فقط آن لحظه بود که دریافت مروارید هنوز در دستش قرار دارد. سپس به سوی جعبه‌ای در کنار دیوار رفت و از درون آن نکهای کهنه بیرون آورد. مروارید را در آن پیچید. سپس به گوشه کلبه حصیری رفت. با انگشتانش سوراخ کوچکی در خاک زمین حفر کرد. مروارید را در سوراخ فرار داد. رویش را پوشاند و محل آن را پنهان کرد. آنگاه به سوی آتش و جایی که جوانا نشسته بود و به صورت طفل نگاه می‌کرد، رفت.

پزشک به خانه‌اش بازگشت. روی صندلی اش نشست و به ساعتش نگاه کرد. خدمتکارهایش شام مختصری از شیر کاکانو و کیک‌های شیرین و میوه برایش برداشت و او با دلخوری به غذا خیره شد.

در خانه همسایه‌ها موضوعی که مدت‌ها بعثت همکان را برانگیخته بود. برای نخستین بار به این بعثت که چه خواهد شد، مبدل گشت. همسایه‌ها با انگشت شست خود درشتی مروارید را به یکدیگر نشان می‌دادند و حالت‌های مهرانگیزی به خود می‌گرفتند تا نشان دهند چه قدر دوست داشتنی است. از آن به بعد همگی کینو و جوانا را زیر نظر داشتند تا ببینند که آیا ثروت که آدمها را تغییر می‌دهد. آنها را هم دگرگون خواهد ساخت؟ همه می‌دانستند که پزشک چرا آمده بود. او در پنهان کاری خوب نبود و همه به خوبی از آن آگاه شدند.

بیرون خلیج، دسته به هم پیچیده‌ای از ماهی‌های کوچک درخشیدند و آب را شکافتند تا از دسته ماهی‌های بزرگی که برای خوردنشان پیش می‌رفتند. رهایی یابند. در حالی که قتل عام ادامه داشت، در کلبه‌ها، آدم‌ها می‌توانستند صدای گریز کوچکترها و پرش بزرگترها را بشنوند. رطوبت از خلیج برخاست و بر روی بوته‌ها.

فصل سوم / ۴۲

کاکتوس‌ها و درختان کوچک، قطرات نمک ته نشست کرد. موش‌های شب رو از زمین بیرون خزیدند و شاهین‌های کوچک شب رو بی سرو صدا شکارشان کردند. توله سگ استخوانی سیاه رنگی که بالای چشمانش دو خال آتشین فرار داشت، به سوی در خانه کینو آمد و به درون آن نگاه کرد. هنگامی که کینو نگاهی به او انداخت، تقریباً پاهاش شل شد و زمانی که کینو نگاهش را از او برگردانید، آرام گرفت. توله سگ وارد خانه نشد، اما با اشتیاق فراوان به کینو خیره شد که لوبیايش را از بشقاب کوچک سفالی خورد و با تکه نانی آن را پاک کرد و نان را خورد و با جرعه آبی آن را پایین داد.

کینو غذايش تمام شده بود و مشغول پیچیدن سیگاری بود که جوانا با صدای خشنی گفت: «کینو.» کینو به او نگاهی انداخت و سپس از جا برخاست و بلاfacله به سویش رفت چراکه وحشت را در چشمان او دید. بالای سرش ایستاد. نگاهی به پایین انداخت اما روشنایی، سویی نداشت. کینو مقداری چوب خشک در اجاق ریخت تا روشن شود و سپس توانست صورت کویوتیتو را ببیند. صورت طفل برافر و خته بود، نفس می‌کشید و کف زیادی از دهانش جاری بود. دردهای شکمش شروع شده بود و طفل حالتی وخیم داشت.

کینو کنار همسرش زانو زد. گفت: «پس دکتر می‌دونست.» اما مثل این بود که حرفی را که به زنش زدبه خودش هم می‌گوید، چراکه فکرش مشکوک و ظنین بود و به یاد گرد سفید افتاد. جوانا از یک سوبه سوی دیگر تکان می‌خورد و آواز لطیف خانواده را زمزمه می‌کرد. گویی این نغمه می‌تواند خطر را دور سازد، و کودک در آغوش او بر خود می‌پیچید و استفراغ می‌کرد. اینک شک و تردید در کینو راه یافته بود و نغمه پلید در ذهنش پیچید و تقریباً آهنگ جوانا را از میان بردا.

پزشک شیر کاکانوی خود را تمام کرد و تکه های کوچک کبک شیرینی را که ریغته بود، خورد. انگشتان خود را به دستمالی مالید، به ساعتش نگاه کرد، بلند شد و کیف کوچکش را برداشت.

خبر ناخوشی طفل به سرعت میان کلبه های حصیری پخش شد. زیرا بیماری پس از گرسنگی دومین دشمن مردم تهیdest است. و بعضی ها به آرامی گفتند: «بین، شانس همراهان بدینی داره.» و آنها سر تکان دادند و برخاستند تابه خانه کینو بروند. همسایگان با بینی های پوشیده در میان تاریکی بیرون رفتند تا دوباره در خانه کینو تجمع کنند. ایستادند، خیره شدند و از غمی که باید در زمان خوشی پیش آید حرف زدند. آنها گفتند: «همه چیز دست خداست.» پیرزن ها کنار جوانا نشستند تا اگر توانستند کمکش کنند و اگر نتوانستند دلداری اش بدهند.

پزشک و به دنبالش خدمتکارش با عجله ولرد خانه شدند. او پیرزن ها را مهانند مرغ ها کیش کرد. طفل را گرفت، معاينه اش کرد و بر سرش دست کشید. گفت: «زهر کارش رو کرده. فکر می کنم بتونم اثرش رو لازم بین ببرم. سعی خودم رو می کنم.» پزشک آب خواست و در فنجان آب سه قطره آمونیاک ریخت. دهان طفل را باز کرد و آن را به او خوراند. طفل امتناع می کرد و جیغ می کشید و جوانا با نگاه بہت زده اش او را زیر نظر داشت. پزشک حین کار چند کلمه ای حرف زد. «شانس آور دی که من لز زهر عقرب سرنشته دارم، والا و شانه اش را بالا انداخت تا نشان دهد چه اتفاقی می افتاد.

اما کینو مشکوک بود و نمی توانست لز کیف باز پزشک و شیشه گرد سفید درون آن، چشم بزدارد. کم کم حالات تشنج طفل مرتفع شد و در دستان پزشک آرام گرفت. سپس کویوتیتو آه عیقی کشید و به خواب رفت چرا که لز تهوع زیاد

فصل سوم / ۴۵

سخت خسته شده بود.

پزشک، طفل را در بازویان جوانا نهاد. گفت: «حالا دیگه بهتر می‌شه. من جنگ رو برم.» و جوانا با حق‌شناسی نگاهی به او انداخت.

اینک پزشک مشغول بستن کیفیش شد. گفت: «فکر می‌کنی کی بتونی حسابت رو بدی؟» این جمله را با مهربانی ادا کرد.

کینو گفت: «وقتی مرواریدم را بفروشم، مزدت رو می‌دهم.»

پزشک با علاقه پرسید. «تو مروارید داری؟ یک مروارید خوب؟» و آن گاه همسایه‌ها یک صدابه سخن درآمدند. گفتند: «اون مروارید دنیا رو پیدا کرده.» و انگشت اشاره و شست خود را به هم چسباندند تا بزرگی مروارید را نشانش بدهند.

آنها فریاد زدند و گفتند: «کینو مرد پولداری می‌شه. یه مرواریده که تا به حال کسی مثل اون رو ندیده.»

پزشک با تعجب نگاه کرد. «نشنیده بودم. این مروارید رو جای امنی گذاشتی؟ شاید بخوای که اون رو توی گاو صندوقم نگه دارم؟»

کینو چشمانش را ببر هم کشید و گونه‌هایش را سفت کرد و گفت: «جاش امنه. فردا می‌فروشم و پولت رو می‌دهم.»

پزشک شانه‌اش را بالا انداخت، و چشمان خیش دیگر از چشمان او دور نشد. او می‌دانست که مروارید در خانه پنهان شده و با خود فکر کرد که کینو به محلی که آن را پنهان کرده، چشم می‌اندازد. پزشک گفت: «اگر قبل از اینکه بتونی اون رو بفروشی لزت بذدن، خیلی بد می‌شه.» و متوجه شد که چشمان کینو بی اختیار به زمین کنار تیرک کلبه حصیری افتاد.

هنگامی که پژشک رفت و تمام همایه‌ها با بی اشتیاقی به خانه‌هایشان باز گشتند، کینو کنار کنده‌های کوچک روشن اجاق چسبانده زد و به آوای شب گوش سپرد. به صدای لطیف موج‌های کوچک ساحل، به پارس دور دست سگ‌ها، به نسیمی که بر سقف کلبه حصیری می‌خزید و به گفتگوهای آرام همایه‌هایش در خانه‌هایشان در دهکده گوش فرا داد. چرا که این آدم‌ها تمام شب را نمی‌خوابند؛ گهگاه بر می‌خیزند و کسی حرف می‌زنند و آن‌گاه دوباره به خواب می‌روند. و پس از لحظه‌ای کینو برخاست و به طرف در خانه‌اش رفت.

او نسیم را بوبید و به هر صدای بیگانه و خزنده‌وار گوش فرا داد. و چشمانش در تاریکی می‌بینید. چرا که نفعه پلید در سرش به صدا درآمده بود و او خشمگین و وحشت زده بود. پس از اینکه با تمام حس‌هایش شب را کاوید، به طرف تیرک کناری و محلی که مروارید را پنهان کرده بود، رفت. زمین را کنند. آن را روی حصیر خوابش آورد و زیر آن حصیر، سوراخ کوچک دیگری روی کف زمین کنند و مروارید را پنهان ساخت و بار دیگر رویش را پوشاند.

و جوانا که کنار اجاق نشسته بود با چشمانی استفهام آمیز نگاهش کرد و هنگامی که کینو مروارید را پنهان ساخت، پرسید: «از کی می‌ترسی؟» کینو به دنبال دلیل قانع کننده‌ای بود و سرانجام پاسخ داد: «از همه.» و احساس کرد که دیوار ضغیمی به دورش کشیده شده است.

پس لازمدتی، آنها بر روی حصیر خوابشان کنار یکدیگر خوابیدند. و جوانا آن شب کودک را در جعبه‌اش نگذشت بلکه در میان بازویانش قرلرداد و صورتش را با شال سرش پوشاند. و آخرین روشنایی لز خاکستر اجاق فروکش کرد. اما مغز کینو در خواب هم می‌سوخت. خواب دید که کویوتیتو می‌تواند

فصل سوم / ۴۷

بخواند و یکی از افراد سرزمین او می‌تواند حقیقت چیزها را بیان کند. و در خوابش دید که کویوتیتو مشغول خواندن کتابی به بزرگی یک خانه است، با حروفی به بزرگی سگ‌ها و کلمات روی کتاب می‌تاختند و بازی می‌کردند. آن‌گاه تاریکی روی صفحه کتاب گسترده شد و همراه تاریکی نفمه پلید بار دیگر طنین افکن شد، و کینو در خواب تکان خورد؛ و هنگامی که تکان خورد. چشمان جوانا در تاریکی گشوده شد. آن‌گاه کینو با نفمه پلید که وجودش را فراگرفته بود از خواب بیدار شد و در تاریکی با گوش‌های تیزش دراز کشید.

سپس از کنج خانه صدای آن چنان آهسته‌ای که می‌توانست فقط خیالی باشد. به گوش رسید، حرکتی خفیف و پنهانی، صدای تماس پایی با زمین و صدای ناشنیدنی نفسی که در سینه حبس شده بود. کینو نفسش را نگاه داشت تا بشنود، و دانست آن شبع تاریکی که در خانه است، او هم نفسش را در سینه حبس کرده تا بشنود. چراکه لحظه‌ای هیچ صدایی از گوشة کلبة حصیری به گوش نرسید. آن‌گاه کینو فکر کرد که به نظرش صدایی شنیده است. ولی دست جوانا برای اخطار به رویش خزید و سپس دوباره صدا شنیده شد: زمزمه پایی روی زمین خشک و چنگ زدن انگشتانی در میان خاک.

و اینک ترسی عظیم وجود کینو را فراگرفت و مثل همیشه، به دنبال ترس خشمی از پیش رولن شد. دست کینو به سینه‌اش و جایی که کاردی از نخی آویخته بود، خزید و سپس همچون گربه‌ای خشمگین از جایش جهید و به شبع تاریکی که می‌دانست در گوشة خانه است، پرید. پارچه‌ای را حس کرد، با چاقویش به آن ضربه‌ای زد، اما به چیزی نخورد. دوباره چاقویش را فرود آورد و احساس کرد کارد در پارچه فرو رفت. و آن‌گاه سرش از برق به صدا درآمد و از

درد منفجر شد. صدای پای آرامی از آستانه در به گوش رسید. و لحظه‌ای صدای دویدن و آن‌گاه خاموشی.

کینو می‌توانست خون گرمی را که از پیشانی اش فوران می‌کرد حس کند. و صدای جوانا را می‌شنید. «کینوا کینوا» در صدایش وحشت موج می‌زد. و آن‌گاه آتش به همان تندی خشم در وجودش جان گرفت و گفت: «حالم خوبیه، اون رفت.» در تاریکی به سوی حصیر خواب برگشت. در همان لحظه جوانا مشغول درست کردن آتش بود. گل آتشی را از زیر خاکسترها یافت، نکه‌های کوچک پوست ذرت را روی آن ریخت و با فوت کردن آتش کوچکی در پوست‌های ذرت زبانه کشید به طوری که نیروی ضعیف رقص کنان در کلبه تایید. سپس جوانا از محلی پنهان، تکه شمع نذری کوچکی را یرون آورد و آن را با آتش روشن کرد و روی سنگ اجاق گذاشت. به تندی مشغول کار شد، و در همین اثنا چیزی زیر لب می‌گفت. گوشة شال سرش را در آب فرو برد و خون را از پیشانی کبود شد؛ کینو پاک کرد. کینو گفت: «چیزی نیست.» اما چشم‌ها و صدایش سخت و بی روح بود و نفرت در وجودش جان می‌گرفت.

اینک التهابی در وجود جوانا پدیدار شد. لبانش را به هم فشرد و با عصبانیت گفت: «این نحسه. این مروارید مثل یه گناهه.» و صدایش بُرنده شد و گفت: «کینو، این رو بنداز دور. بگذار لای سنگ‌ها خردش کنیم. بگذار خاکش کنیم و محلش رو فراموش کنیم. بگذار بندلزیمش توی دریا. برآمون بد آورده. کینو، شوهرم، مارو نابود می‌کنه.» و چشم‌ها و لب‌هایش در نور آتش لز وحشتی که داشت، می‌لرزید.

اما چهره کینو آرام بود و فکر و تصمیمش هم آرام بود. گفت: «این تنها

فصل سوم / ۴۹

شانس ماست. پسر مون باید به مدرسه بره. باید ما را از این قفسی که تو ش هستیم نجات بده.»

جوانا فریاد زد و گفت: «این مروارید همه ما رو بدبخت می‌کنه. پسر مون رو هم بدبخت می‌کنه.»

کینو گفت: «هیس! دیگه حرف نزن صبح مروارید رو می‌فروشیم و اون وقت نحسی از بین می‌ره و فقط خوبی می‌مونه. حالا دیگه حرف نزن.» چشمان سیاهش به نور ضعیف آتش دوخته شد. و دریافت که چاقویش هنوز در دستش قرار دارد، و تیغه کار در بالا گرفت و به آن نگاه کرد و باریکه خونی را روی پولاد آن دید. به نظر رسید که می‌خواهد تیغه را با شلوارش پاک کند. ولی چاقو را در خاک فرو برد و به این صورت آن را پاک کرد.

خروس‌های دور دست بانگ برآوردند، هوا تغییر کرد و صبح‌دم فرارسید. باد صبح‌گاهی آب‌های خلیج را به حرکت درآورد و بر فراز درختان کرنا پیچید. و موج‌های کوچک را باشدت زیادی به کناره ساحل کوفت. کینو حصیر خواب را بلند کرد، مروارید را بیرون آورد، در مقابل خود قرار داد و به آن خیره شد.

و زیبایی مروارید که در زیر نور شمع کوچک چشمک می‌زد و می‌درخشید، هوش از سر کینو برد. چه قدر دوست داشتنی بود، چه قدر نرم و لطیف بود، و نفسمه مروارید از درون آن طنبین افکند - نفسمه پیمان و شادی، تضمین آینده، راحتی و امنیت. درخشش گرمش تضمین درمان در مقابل بیماری می‌داد و دیواری در برابر توهین غلم می‌کرد. درها را بروی گرسنگی می‌بست. و کینو در حالی که به مروارید خیره شده بود، چشمانش آرام گشت و چهره‌اش آرام شد. می‌توانست انعکاس شمع نذری را بروی سطح صاف مروارید ببیند، و بار دیگر

۵۰ / مروارید

نفمه دوست داشتني زير دريا در گوش هايش طين افکند، نفمه انتشار نور سبز
رنگ زير دريا. جوانا که زير چشم نگاهش می کرد، متوجه لبخندش شد. و چون هر
دو از جهتي، يکي بودند و يک هدف داشتند، جوانا هم با او لبخندی زد.
و آنها اين روز را با اميد آغاز كردن.

فصل چهارم

جای شکفتی است که چگونه شهری کوچک جای پای خود و همه قسمت‌هایش را حفظ می‌کند. هرگاه مرد یا زن، کودک یا نوزادی تحت الگویی شناخته شده عمل نماید و دیواری را فرو نریزد، باکسی نزاع نکند، تجربه‌ای کسب ننماید، ییمار نگردد، راحت و صلح و صفائ اندیشه یا جریان با ثبات و خلل تاپذیر یک شهر را برم نریزد، آن‌گاه چنین شخصی ناپدید خواهد شد و مرکز سخن از او به میان نخواهد آمد. اما هردم که شخص از اندیشه متعارف یا الگوی شناخته شده و مورد اعتماد پا فراتر نمهد، پی‌های اهالی شهر با اضطراب به صدا در می‌آیند و ارتباطی در میان رشته پی‌های شهر جریان می‌یابد. آن‌گاه است که هر قسمت با کل مرتبط می‌شود.

بدین نحو در لایاز^(۱) همه شهر می‌دانستند که آن روز صبح زود کینو برای فروش مرواریدش رفته بود. همه همایشگان کلبه‌های حصری و جویندگان مروارید این را می‌دانستند؛ کلبسا هم می‌دانست زیرا پسر بچه‌های کلبسا در موردش حرف می‌زدند. خبر به گوش راهبه‌ها هم رسیده بود، گداهای جلوی کلبسا هم درباره‌اش حرف می‌زدند چراکه می‌خواستند خود را به او برسانند تا لز عشریه

نخستین نمرة سعادت او بهره برند. پسر بچه‌ها با هیجان از این خبر مطلع شدند. و هنگامی که روز فرا رسید، خریداران مروارید در حجره‌هایشان به تنهایی کنار سینی معلم مشکی رنگشان نشسته بودند، و با سرانگشتانشان مرواریدها را می‌چرخاندند و به نقش خود در این بازی فکر می‌گردند.

چنین انگاشته می‌شد که خریداران مروارید انفرادی عمل می‌کنند و در مورد مرواریدهایی که ماهیگیران برای فروش می‌برند برخلاف یکدیگر پیشنهاد می‌دهند. و روزگاری چنین بود. اما این کار روشی بیهوده بود. چراکه اغلب اوقات در هیاهوی پیشنهادی برای قیمت یک مروارید اعلاه مبلغ گزاری به ماهیگیران پرداخت می‌شد. این کار غیر معقول بود و غیر قابل تأیید. اینکه تنها یک خریدار مروارید با دستهای زیادی وجود داشت، و کسانی که در حجره‌هایشان نشسته بودند و در انتظار کینو بودند، می‌دانستند قیمت پیشنهادی چیست. تا چه حد باید نرخ را بالا ببرند و هر یک چه روشی را پیش خواهند گرفت. و علی‌رغم اینکه این افراد هیچ سودی علاوه بر دستمزد ثابت‌شان دریافت نمی‌کردند، با این حال شور و هیجانی در میان خریداران مروارید برپا بود چراکه شکار، هیجانی به همراه داشت. اگر حرفة شخصی پایین آوردن قیمت است تا جایی که امکان دارد نلاش می‌کند و از این کار خشنود و راضی می‌شود. در دنیا هر کس با توجه به توانانی اش کار می‌کند. هیچ‌کس کمتر از توانش عمل نمی‌کند و در این باره تصوراتش را نادیده می‌گیرد. از پاداشی که مسکن است نصیبیش شود و از تعریف‌ها و تمجیدها صرف‌نظر می‌کند چراکه خریدار مروارید، خریدار مروارید است و بهترین و خوشبخت‌ترین خریدار مروارید کسی است که بتواند کمترین قیمت را پیر دارد.

آن روز صبح آفتاب، داغ و طلایی رنگ بود واز دهانه رود و خلیج رطوبت

فصل چهارم / ۵۳

آورده بود و آن را در هوا همچون حمایلی تابان آویخته بود، به طوری که هوالرzan بود و بر دید اعتمادی نبود. چشم اندازی در فضای شمال شهر به چشم می خورد - چشم انداز کوهی که دوست مایل دورتر بود و دامنه های بلند این کوه با درختان کاج و قله سنگی بزرگی از میان ردیف درختان سر برافراشته بود.

و در بامداد این روز، قایق ها در ساحل قرار داشتند، ماهیگیرها به صید مروارید نرفته بودند چرا که قرار بود حوادث زیادی به وقوع بپیوندد و هنگامی که کینو برای فروش مروارید درشت می رفت، دیدنی فراوان بود.

در کلبه های حصیری کنار ساحل، هسایگان کینو کنار بساط صبحانه شان نشسته بودند و در این باره که اگر آنها مروارید را پیدا کرده بودند، چه می کردند حرف می زدند. مردی گفت، که آن را به عنوان هدیه ای به پدر مقدس در رم می فرستاد. دیگری گفت، که برای روح مردگان خانواده اش تا هزار سال دعا می خرید. مرد دیگری با خود فکر کرد که پول مروارید را می گرفت و آن را میان تهیستان لایاز تقسیم می کرد، و چهارمی به تمام اعمال نیکی که هر کس می توانست با پول مروارید انجام دهد فکر کرد. به تمام خبرات، صدقات و نجات دادن هایی که اگر کسی پول داشت انجام می داد. همه هسایه ها امیدوار بودند که ثروت ناگهانی عقل از سر کینو بر نگیرد. مرد ثروتمندی از او نسازد و خصلت پلید حرص و کینه و بی تفاوتی را در وجودش سرشار نسازد. از آنجایی که کینو مردی دوست داشتنی بود، جای افسوس و شرم بود که مروارید او را به تباہی می کشاند. مردم می گفتند: «جوانا، زنش خیلی خوبه و کویوتیتو بچه خوشگلشون، و بچه هایی که تو راه دارن هم همینطور. چه قدر حیف می شه اگه به مر وايد او نا رو از بین

برای کینو و جوانا آن روز صبح، یکی از روزهای مهم زندگیشان بود که فقط با روز تولد فرزندشان قابل مقایسه بود. روزی بود که بقیه روزها را تحت الشاع قرار می‌داد. بنابراین بعداً می‌گفتند: «دو سال پیش مروارید را فروختیم.» یا اینکه: «شش هفته بعد از فروختن مروارید.» جوانا با علم به این مسئله خودش را به دست سرنوشت سپرد، به کویوتیتو لباس‌هایی را پوشاند که برای غسل تعییدش آماده کرده بودتا هر وقت پولش را داشتند او را غسل دهند. و جوانا موهاش را شانه زد و بافت و پایین آنها را با روپانی قرمز رنگ دو پاپیون کوچک زد، و دامن و بلوز روز عروسی اش را پوشید. وقتی حاضر شدند خورشید کسی بالا آمده بود. حداقل لباس‌های مندرس سفید رنگ کینو پاکیزه بود، و این آخرین روز پوشیدن لباس‌های مندرس بود. چراکه فردا و یا حتی همان بعدازظهر لباس‌های نو می‌خرید.

همایه‌ها از میان درزهای کلبه‌های حصیری شان به در خانه کینو چشم دوخته بودند، آنها هم لباس پوشیده و آماده بودند. جای هیچ تردیدی نبود که آنها هم برای فروش مروارید به همراه کینو و جوانا می‌رفتند. چنین انتظار می‌رفت. لحظه‌ای تاریخی بود، اگر نمی‌رفتند دیوانه می‌شدند. در ضمن نرفتن آنها نشانی از ناجوانمردی محسوب می‌شد.

جوانا شال سرش را به دقت برسر کرد، قست لبه آن را زیر آرنج راستش برد و با دست راستش شال را به گونه‌ای جمع کرد که زیر بازویش آغوشی برای کویوتیتو درست شد و کودک را در این نتوی کوچک جای داد و شال را طوری قرار داد که کویوتیتو بتواند همه چیز را ببیند و یا شاید به خاطر بسپارد. کینو کلاه حصیری بزرگش را بر سر نهاد و دستی بر آن زد تا مطمئن شود درست سرجایش

فصل چهارم / ۵۵

قرار گرفته و مبادا همانند مردی ناشی، مجرد و بی مسئولیت کلاه عقب رفته یا اینکه کج شده باشد، و یا مثل پیر مردها صاف بر سرش قرار گرفته باشد. کلاهش را کسی جلو کشید تا نشان دهد مصر، جدی و نیرومند است. حالت قرار گرفتن کلاه یک مرد نشانگر مسائل بسیاری است. کینو پاهایش را در صندل‌هایش برد و بندهایش را بالای پاشنه‌هایش بست. مروارید، درون تکه پوست کهنه نرم آهوبی پیچیده شده بود و در کیف چرسی کوچکی گذاشته شده بود، و کیف چرسی در جیب پیراهن کینو قرار داشت. کینو بالاپوش خود را با دقت تاکرد و آن را به صورت نوار باریکی بر روی شانه چیش انداخت، و اینک آنها آماده بودند.

کینو با وقار از خانه بیرون رفت، و جوانان در حالی که کویوتیتو را به همراه داشت به دنبالش روان شد. هنگامی که به راه باریک شسته شده از باران که به شهر می‌رفت قدم گذاشتند، همسایه‌ها به آنها پیوستند. مردم از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و از آستانه درها بچه‌ها، اما به دلیل جدی بودن قضیه تنها یک مرد با کینو قدم بر می‌داشت و آن برادرش جوان توماس بود.

جوان توماس به برادرش هشدار داد و گفت: «باید مواظب باشی گولت نزن، حراست رو جمع کن.» کینو حرف او را تصدیق کرد.

جوان توماس گفت: «مانس دونیم جاهای دیگه چه قیمتی می‌دن. از کجا بفهمیم که قیمتیون درسته، در حالی که نسیانیم خریدارهای مروارید جاهای دیگه چه قدر می‌دن؟»

کینو گفت: «درسته ولی از کجا بفهمیم؟ ما اینجا نیستیم، اونجا که نیستیم.» در حالی که به طرف شهر می‌رفتند جمعیت پشت سر شان افزایش یافت و جوان توماس با عصبانیت زیاد به حرف زدن ادامه داد. گفت: «قبل از اینکه تو به

دنیا بیایی قدیسی‌ها به راهی فکر کردن که بتونن پول ییشتی از مرواریدهائون در بیارن. فکر کردن بهتره ناینده‌ای داشته باش که مرواریدها رو به پایتخت بیره و اونجا بفروشه و سهم خودش رو هم برداره.»

کینو سری تکان داد و گفت: «می‌دونم. فکر خوبی بود.»

جونان تو ماس گفت: «و اونا همچین آدمی رو پیدا کردن و مرواریدها رو بهش دادن و فرستادنش. دیگه از اون آدم هیچ خبری نشد و مرواریدها هم گم شد. بعد یکی دیگه پیدا کردن و اون رو هم فرستادن و از اون هم دیگه خبری نشد. اونا هم از این فکر منصرف شدن و روش قبیلشون رو ادامه دادن.»

کینو گفت: «می‌دونم. از پدرم شنیده بودم که این رو گفت. فکر خوبی بود ولی خلاف شرع بود و پدر روحانی مسئلله رو روشن کرد. گم شدن مرواریدها تاولن اونایی بود که سعی کردن پاشون رو از گلیمیشون ییشتراز دراز کنن. و پدر روحانی روشن کرد که هر مرد وزنی مثل یه سربازه که از طرف خداوند فرستاده شده تا از قسمتی از قصر دنیا محافظت کنه. و بعضی‌ها روی بلندی‌های قصر هستن و بعضی‌ها هم در عمق تاریکی دیوارهای قصر. ولی هر کس باید به جایی که قرار گرفته ایمان داشته باشه و پای خودش رو ییشتراز حدش دراز نکنه و گرنه قصر لازمه حمله جهنمی‌ها به خطر می‌افته.»

جونان تو ماس گفت: «این موعظه پدر روحانی را شنیدم. هر سال همین موعظه رو می‌کنم.»

در حالی که برادرها راه می‌رفتند، با چشمان نیم باز نگاه می‌کردند. همان طور که پدر بزرگ‌ها و پدر پدر بزرگ‌ها یاشان از چهارصد سال پیش چنین کرده بودند، از همان زمان که ابتدا غریبه‌ها با حجت و قدرت و سپس با تفکیک‌های

فصل چهارم / ۵۷

باروتی‌شان آمدند که این، آن دوی دیگر را یاری کرد. و مردم سرزمین کینو طی چهار صد سال تنها شیوه دفاع را آموخته بودند - کمی چشها یاشان را باز کنند و کمی لبها یاشان را به هم فشار دهنده و کنار بروند. هیچ چیزی نمی‌توانست این دیوار را فرو ریزد، و آنها می‌توانستند درون دیوار باقی بمانند.

جمعیتی که جمع شده بود، جدی بود چرا که اهمیت این روز را حس می‌کرد. و هر کودکی که می‌خواست هیاهویی به راه بیاندازد، فریاد بکشد، گریه سر دهد، کلاهی از سر بکشد یا مویی بر هم ریزد به وسیله بزرگترش ساکت و خاموش می‌گشت. این روز به حدی اهمیت داشت که پیرمردی سوار بر گرده سنبر برادرزاده‌اش به دیدن آمده بود. جمعیت، کلبه‌های حصیری را پشت سر گذاشت و وارد شهر خانه‌های سنگی و گچی شد، جایی که خیابان‌ها کمی پهن‌تر بود و کنار ساختمان‌ها پیاده روهایی باریک قرار داشت و پیش از اینکه گداها به آنها که از کنار کلیسا عبور می‌کردند محلق شوند؛ خواربار فروشان رفتشان را نظاره کردند؛ کافه‌های کوچک، مشتری‌هایشان را از دست دادند و مغازه‌هایشان را بستند و به دنبالشان به راه افتادند. آفتاب بر خیابان‌های شهر می‌تايد و حتی سایه خرد سنگ‌ها بر خیابان افکنده شده بود.

خبر رسیدن جمعیت زودتر از خودش رسید و خریداران مروارید در حجره‌های کوچک تاریکشان شق و رق نشستند و گوش به زنگ شدند. کاغذها را بیرون آوردند تا وقتی کینو نمایان شد دست به کار شوند، و مرواریدهایشان را درون میزها گذاشتند چرا که درست نبود مرواریدی پست در کنار مرواریدی زیبا دیده شود. و خبر زیبایی مروارید کینو به گوششان رسیده بود. حجره‌های خریداران مروارید در خیابان باریکی کنار هم قرار داشت. پنجره‌هایشان حفاظ

داشت و تغته‌های چوبی طوری جلوی نور فرار داشت که تنها هر توی باربکی ولرد حجره‌ها می‌شد.

مرد درشت هیکل و تنبلی در حجره‌ای نشسته بود و انتظار می‌کشید. چهره‌اش پدرانه و رنوف بود و در چشمانش برقی لز دوستی می‌درخشد. در سلام کردن پیشستی می‌کرد، به تعارف دست می‌داد و مرد سرزنه‌ای بود که تمام لطیفه‌ها را می‌دانست و با این حال به پیشواز غم و اندوه می‌رفت چراکه در اوج سرخوشی می‌توانست مرگ عمهات را به خاطر بیاورد و با ناراحتی چشمانش لز غم و اندوه تو، خبیس شود. آن روز گلی را در گلدان روی میزش گذاشته بود - گلی سرخ - و گلدان در کنار مخمل سیاه رنگ سینی مروارید. جلوی رویش قرار داشت. ریشهایش را خوب تراشیده بود، دست‌هایش تمیز بود و ناخن‌هایش برق می‌زد. از صبح در حجره‌اش باز بود و در حالی که با دست راستش تربین تردستی می‌کرد، نفس‌های پرس و صدایی می‌کشید. سکه‌ای را بالای بند انگشتانش جلو و عقب می‌برد و آن را غیب و دوباره ظاهرش می‌کرد، سکه مثل فرفه می‌چرخید و می‌درخشد. سکه در مقابل دید می‌درخشد و ناگهان از نظر پنهان می‌شد، و مرد حتی به تردستی خود نگاهی هم نمی‌انداخت. او در حالی که با صدانفس می‌کشید و هوا را به سوی در بیرون می‌داد، انگشتانش خود بخود و با دقت این کار را انجام می‌دادند. آن‌گاه صدای نزدیک شدن پای جمعیت به گوشش رسید، انگشتان دست راستش تند و تندتر به کار افتادند تا اینکه پیکر کبتو آستانه در را فراگرفت و سکه برقی زد و ناپدید شد.

مرد درشت هیکل گفت: «صبح بخیر، دوست من چیکار می‌تونم برلت

فصل چهارم / ۵۹

کینو به نور کم حجره خیره شد چراکه چشمانش از نور بیرون فشرده شده بود. اما چشمان خریدار همچون چشمان یک شاهین ثابت، وحشی و خیره بود، در حالی که بقیه اجزای صورتش برای خوش آمدگویی خندان بود. و دست راستش در زیر میز، پنهانی با سکه تمرین کرد.

کینو گفت: «من به مروارید دارم.» و جوان توomas که کنارش ایستاده بود به علامت تأیید غرشی کرد. همسایه‌ها از دور آستانه در نگاه می‌کردند، و صفو از پسر بچه‌ها از حفاظت‌های پنجه‌ره بالا رفتند و به داخل نگاه کردند. چند تایی از پسر بچه‌ها در حالی که چهار دست و پا نشسته بودند از گرد پاهای کینو ناظر صحنه بودند.

خریدار گفت: «تو به مروارید داری؟ بعضی وقت‌ها مردی برام یه دوجین میاره. خوب بذار مرواریدت رو ببینم. ما ارزشش رو تعیین می‌کنیم و بهترین قیمت رو پیشنهاد می‌دم.» و انگشتانش با عصبانیت با سکه بازی می‌کرد. اینک کینو به طور غریزی از اثر نمایش خود مطلع بود. به آرامی کیف چرمی را بیرون کشید، به آرامی تکه پوست کثیف و نرم آهو را از آن درآورد و آنگاه مروارید درشت را بر روی سینی مخل سیاه رنگ غلتاند. و بلافاصله چشمانش را به چهره خریدار دوخت. اما هیچ نشانی، هیچ حرکتی هویدا نشد و چهره مرد تغییری نکرد ولی دست پنهانش زیر میز دقتش را از دست داد. سکه در برآمدگی بند انگشتش گیر کرد و به آرامی روی لباسش لغزید. و انگلشنان زیر میز به شکل مشتی جمع شد. هنگامی که دست راست از محل پنهان بیرون آمد، انگشت نشانه مروارید درشت را لمس کرد و آن را روی مخل سیاه رنگ لغزاند. انگشت شست و انگشت نشانه آن را برداشت و نزدیک چشمان خریدار آورد و

٦٠ / مروارید

در هوا چرخاند.

کینو نفسش را حبس کرد و همسایه‌ها نفشنان را حبس کردند و نجوابی در میان جمیعت پیچید. «داره نیگاهش می‌کنه - هنوز قیمت نداده - هنوز به قیمتی نرسیدن.»

اینک دست راست خریدار کارآمد شده بود. دست، مروارید درشت را روی سینی برگرداند، انگشت اشاره آن را با اهانت دور کرد و بر چهره خریدار خنده‌ای تلغی و اهانت آمیز نقش بست.

گفت: «دوست عزیز، متأسفم» و شانه‌هایش را کمی بالا انداشت تا نشان دهد این بدشانسی از او نبست.

کینو گفت: «این مروارید خیلی قیمت داره.»
انگشتان خریدار چنان تلنگری به مروارید زد که به آرامی از گوشة سینی محمل بالا جست و دور خود چرخی زد.

خریدار گفت: «حتماً پیدا کردن طلای آدم سفیه رو شنیدی. این مروارید مثل هونه. زیادی درسته. کی می‌خردش؟ یه همچین چیزهایی بازار نداره. فقط کمیابه. متأسفم. تو فکر کردی ارزشش زیاده ولی فقط به چیز کمیابه.»

اینک چهره کینو پریشان و نگران بود. فریاد زد: «این مروارید دنیاست. تا به حال کسی چنین مرواریدی ندیده.»

خریدار گفت: «بر عکس این مروارید درشت و بد شکله. فقط چون کمیابه جالبه. مسکته بعضی موزه‌ها اون رو بردارن و توى مجموعه صدف‌هاشون بذلون. من می‌تونم برای این مروارید هزار پزو بدهم.»

چهره کینو گرفته و غضباناً شد. گفت: «این مروارید پنجاه هزار پزو

فصل چهارم / ۶۱

می‌ارزه. خودت هم می‌دونی. تو می‌خوای سرم کلاه بذاری.»

هنگامی که جمعیت قیمت پیشنهادی را شنید، صدای غرولند آرامی از میان آنها به گوش خریدار رسید و از ترس کسی بر خود لرزید.

خریدار بلاfacile گفت: «من رو سرزنش نکن. من فقط یه ارزیابم. برو از بقیه بپرس. به حجره اونا برو و مرواریدت رو نشون بده - یا بهتره اونا بیان اینجا تا بفهمی هیچ تقلیبی تو کار نیست. پسر.» و هنگامی که شاگردش از در پشتی، داخل حجره رانگاه کرد، گفت: «برو پیش اولی، دومی و سومی. بگو بیان اینجا ولی نگو برای چی. فقط بگو من خوشحال می‌شم ببینمی‌شون.» و دست راستش زیر میز رفت و سکه دیگری از جیبش بیرون کشید، و سکه روی برآمدگی‌های بند انگشتانش به جلو و عقب چرخ خورد.

همایه‌های کینو به نجوا درآمدند. آنها از چنین چیزی وحشت داشتند. مروارید درشت بود ولی رنگ عجیبی داشت. آنها از همان ابتدا به این مستله مظنون شده بودند و از این گذشته، هزار پزو رانی بایست از دست داد. برای آدمی بی‌پول، ثروت چشمگیری بود و تصور اینکه هزار پزو بگیرد باور نکردنی. او تا دیروز آه در بساط نداشت.

اما کینو سرسرخت و یکدنه شده بود. احساس کرد شانس از او روی برگردانده. گرگ‌ها معاصره‌اش کرده‌اند و لاشخورها بالای سرشن می‌چرخند. احساس کرد پلیدی به دورش حلقه بسته و او از دفاع کردن ناتوان است. نفعه پلید در گوش‌هایش طنین افکن شد. و مروارید بر روی مخلع سیاه چنان می‌درخشید که خریدار نمی‌توانست چشم از آن بردارد.

جمعیت کنار در تکانی خورد و از هم باز شد تا دیگر خریداران مروارید

وارد حجره شوند. اینک جمعیت لز ترس از دست دادن کلمه با حرکت و با حالتی خاموش بود. کینو ساکت و مراقب بود. او تغایر را پشت سرش احساس کرد. برگشت و به چشان جوانانگاهی انداخت و هنگامی که چشم از او برگرفت مجدداً نیروی خود را باز یافت.

خریدارها به یکدیگر و یا به مروارید نگاهی نکردند. مردی که پشت میز بود، گفت: «من یه قیمت روی این مروارید گذاشتم. صاحبیش که اینجاست فکر میکنه منصفانه نیست. ازتون خواهش میکنم یه نگاهی به این چیز بکنین و قیمت بدین.» آن گاه به کینو گفت: ببین، من اصلاً نگفتم چه قیمتی به تو گفتم.»

به نظر می‌رسید خریدار اول که خشک و اخمو بود مروارید را برای نخستین بار دیده است. آن را برداشت، با چابکی مایین انگشتان شست و اشاره‌اش چرخی داد و سپس با بی تفاوتی آن را روی سینی برگرداند.

مرد با خشکی گفت: «من تو این کار دخالت ندین. من اصلاً قیمتی نمی‌دم. این رو نمی‌خوام. این مروارید نیست یه هیولاست.» و بعد لز گفتن این حرف لب‌های باریکش جمع شد.

اینک خریدار دوم که مردی ریز نقش بود و صدایی آرام و خجالتی داشت، مروارید را برداشت و با دقت بررسی کرد. ذره‌بینی لز جیب خود درآورد و مروارید را با آن نگاه کرد. آن گاه به آرامی خنده‌ید.

گفت: «جنس مرواریدهای اعلاه لز خمیره. من این چیزها رو می‌دونم. این مروارید نرم و گچیه. رنگش رو از دست می‌ده و بعد از چند ماه لز بین می‌رده. نگاه کن یه ذره‌بین خود را به کینو داد. طریقه استفاده‌اش را به او باد داد و کینو که تا به حال سطح درشت شده مرواریدی راندیده بود، لز دیدن سطح عجیب آن بہت زده

فصل چهارم / ۶۳

شد.

خریدار سوم مروارید را از دستان کینو گرفت. گفت: «یکی از مشتری‌ها من از این چیز‌ها خوش می‌باد. من پونصه پزو می‌دم و شاید بتونم به مشتریم شهد پزو بفروشیم.»

کینو بلاfacله خودش را ارساند و مروارید را از دست او قاب زد. آن را در پوت آهو پیچید و درون پیراهنش جا داد.

مرد پشت میز گفت: «من به دیو نم، می‌دونم، ولی روی پیشنهاد اولم هستم. بازم پیشنهاد من هزار تاست. چیکار می‌کنی؟ این سوال را هنگامی پرسید که کینو مرواریدش را از دید پنهان ساخت.

کینو با خشونت فریاد زد: «کلاه سرم می‌ذارین. مروارید من اینجا فروشی نیست. من می‌رم، شاید برم پایتخت.»

اینک خریدارها بلاfacله به هم نگاه کردند. دریافتند که زیاد از حد سخت گرفته‌اند؛ دریافتند که به خاطر این اشتباه خود بازخواست خواهند شد، و مرد پشت میز بلاfacله گفت: «مسکنه هزار و پونصه تا بغم.»

ولی کینو راه خود را در میان جمعیت باز می‌کرد. صدای همه‌هه خفیفی به گوش می‌رسید و خون به جوش آمد اش در گوش‌هایش ضربه می‌زد. جوانا هم پشت سرش رولن شد.

هنگامی که شب فرا رسید، همسایه‌ها در کلبه‌های حصیری‌شان نشستند. مشغول خوردن نان ذرت و لوبیای خود شدند و درباره موضوع مهم صبح به گفتگو پرداختند. آنها نمی‌دانستند، به نظرشان مروارید مرغوبی می‌آمد ولی قبل‌اً چنین چیزی ندیده بودند و مطمئناً خریدارها از لرزش مرواریدها بیشتر از آنها سر رشته

داشتند. گفتند: «خریدارها که درباره این چیزها مشورت نکرده بودن. هر سه تایی می دوستن که مروارید ارزشی نداره.»

«ولی شاید قبلاً با هم فرار گذاشته بودن؟»

«اگر این طور باشه پس سر ما رو هم به عمر کلاه گذاشتن.»

بعضی گفتند، شاید، شاید بهتر بود کینو هزار و پانصد پزو را می گرفت. پول زیادی است، زیادتر از آن چه که تابه حال دیده است. شاید کینو دیوانه کله خری شده است. فرض کنید کینو اقعاً به پایتخت برود و هیچ خریداری برای مرواریدش پیدا نکند. دیگر نمی تواند با چنین خفتش زندگی کند.

و اینک کسانی که ترسو بودند گفتند، حالا که کینو آنها را به مبارزه طلبیده، آنها هم هرگز با او معامله نخواهند کرد. شاید کینو خود را نابود کرد و به هلاکت رساند.

و برخی دیگر گفتند کینو مرد شجاعی است، مرد خشنی است. حق با اوست. مسکن است ما هم از شهامت او سود ببریم. این دسته به کینو می بالیدند. کینو افسرده در خانه اش بروی حصیر خوابش نشسته بود. مروارید رازیز سنگ اجاق خانه اش خاک کرده بود و آن قدر به نقش بافتة حصیر خوابش خیره شد که سرانجام نقش های آن در سرش به رقص درآمدند. او دنیا بی را لز کف داده بود و دنیا دیگری را بدست نیاورده بود. و کینو ترسیده بود. به عمر خوبش هیچ گاه از زادگاهش دور نشده بود. او از غریبیه ها و سرزمین های ییگانه و امه داشت. او لز هیولای غریبیه ای که پایتخت نام داشت وحشت داشت. پایتخت آن سری دریا و بعد از کوهها، هزاران مایل دورتر فرادر داشت و هر مایل نرسناک ییگانه، برایش وحشت آور بود. اما کینو دنیا قدبیش اش را لز دست داده بود و

فصل چهارم / ۶۵

می‌بایست به دنیای جدیدی دست یابد. چراکه رؤیای آینده‌اش حقیقت داشت و هیچ‌گاه نابود نمی‌شد و او گفته بود: «من می‌روم.» و این خود یک واقعیت بود. تصمیم به رفتن گرفتن و بازگو کردن آن خود پیمودن نیمی از راه بود.

هنگامی که کینو مروارید را خاک می‌کرد، جوانانگاهش می‌کرد و هنگامی که کوبوتیتو را تمیز می‌کرد و از او مراقبت می‌نمود باز هم به او نگاه می‌کرد. و جوانا مشغول پختن نام ذرت برای شام شد.

جوان توماس وارد شد و در سکوت، مدتی طولانی کنار کینو چباتمه زد تا اینکه سرانجام کینو به سخن آمد: «چیکار می‌تونستم بکنم. همشون کلاه بردارن.» جوان توماس سرش را به شدت تکان داد. برادر بزرگتر بود و کینو نگاهش کرد تا راهنمایی‌اش کند. او گفت: «دونستن این چیزها مشکله، ما می‌دونیم از موقعی که به دنیا می‌ایم تا وقتی که تو تابوت می‌ریم سرمون رو کلاه می‌ذارن. ولی، زنده می‌مونیم. تو، نه تنها اونا رو، بلکه تمام بنا و تمام راه و رسم زندگی کردن رو به مبارزه طلبیدی و من برات نگرانم.»

کینو گفت: «به غیر از گرسنگی از چی باید بترسم؟» ولی جوان توماس سرش را به آرامی تکان داد. «ما همه باید بترسیم. ولی فرض کن تو درست می‌گی - فرض کن مرواریدت خیلی قیمت داره - فکر می‌کنی اون وقت بازی ت uom می‌شه؟» «منظورت چیه؟»

جوان توماس گفت: «نمی‌دونم ولی برات نگرانم. تو روی زمین جدیدی قدم گذاشتی و راه رو بلد نیستی.» کینو گفت: «من می‌رم، به زودی می‌رم.»

جوان توماس تصدیق کرد و گفت: «آره، تو باید بری. ولی اگه توی هایتخت با مشکل رو برو بشی، اون وقت چی؟ اینجا تو، دوستات و من که برادر تم رو داری. اونجا هیچ کس رو نداری.»

کینو فریاد کشید: «باید چیکار بکنم؟ اینجا تبعیض زیاده. پسرم باید به شانسی داشته باشه. این همون چیزیه که او نا نمی خولان. دوستان از من حمایت می کنن.»

جوان توماس گفت: «البته تا وقتی که از این کار توی خطر یا ناراحتی نیافتن.» پس بلند شد و گفت: «خدا پشت و پناهت.» و کینو گفت: «خدا پشت و پناهت.» و حتی سرش را بلند نکرد چرا که این حرف‌ها کدورت غریبی در آنها ابعاد کرده بود.

مدتها پس از رفتن جوان توماس، کینو همچنان غمگین بر روی حصیر خوابش نشسته بود. رخوت و کمی نامیدی وجودش را پر کرده بود. به نظر می‌رسید همه راهها به رویش بسته شده‌اند. در سرشنها، نغمه سیاه پلیدی ثبت شده. تمام حس‌هایش به شکل سوزنده‌ای زنده بودند، اما ذهنش متوجه وابستگی‌های عمیقی بود که به همه چیز داشت، هدیه‌ای که از مردمش بود. او هر صدای خفیف شبی که چادر خود را کشیده بود، دادخواهی خواب آلود پرندگان، درد عشق گربه‌ها و نجوای آرام دور دست‌ها را می‌شنبد.

کینو نه تکانی خورد و نه شام خواست. جوانان می‌دانست هر وقت بخواهد، شام خواهد خواست. کینو چشانش باز بود و می‌توانست وجود پلیدی هوشیاری را بیرون کلبه حصیری اش حس کند؛ احساس می‌کرد که خزندگان سیاهی بیرون منتظرش هستند تا شبانه از خانه بیرون رود. مانند شیع بود و وحشت‌آور. با این

_____ فصل چهارم / ۶۷ _____

وجود کینو را می خواند، تهدیدش می کرد و او را به مبارزه می طلبید. دست راستش درون پیراهنش رفت و کاردش را المس کرد؛ چشمانش گرد شد، از جا برخاست و به طرف درگاه رفت.

جوانا خواست جلوی او را بگیرد؛ دستش را بلند کرد تا مانعش شود و دهانش از وحشت باز ماند. لحظه‌ای طولانی کینو به تاریکی خیره ماند و آن‌گاه پا بیرون نهاد. جوانا صدای خفیف حمله‌ای، نالش کشمکشی و ضربه‌ای را شنید. لحظه‌ای از وحشت خشکش زد و سپس لبهاش بسان لبهای گربه‌ای از روی دندان‌هایش کنار رفت. کویوتیتو را بزر زمین نهاد. سنگی از اجاق برداشت و به بیرون هجوم برد، اما دیگر تمام شده بود. کینو روی زمین دراز شده بود، برای برخاستن تقلای کرد و هیچ کس در کنارش نبود. تنها تاریکی بود و برخورد و تلاطم امواج و نجوای دور دست‌ها. ولی پلیدی همان دور و اطراف بود، پنهان در پشت پرچین چوبی، یا قوز کرده در تاریکی کنار خانه و یا معلق در هوا.

جوانا سنگش را انداخت، دستان خود را دور کینو حلقه زد، کمکش کرد تا سر پا بایستد و او را به خانه برد. از فرق سرش خون می چکید و روی گونه‌اش، از گوش تا چانه بریده بود، زخمی عمیق و خون ریزان. کینو نیمه هوش بود. سرش را از سویی به سوی دیگر تکان می داد. پیراهنش پاره شده بود و نیمی از لباسش بیرون آمده بود. جوانا او را بر روی حصیر خوابش نشاند و با دامنش خون انبوه صورت او را پاک کرد. برایش در سبوی کوچکی جوشانده صبر زرد آورد تا بیآشامد، با این وجود او همچنان سرش را تکان می داد تا تاریکی را از آن دور کند.

جوانا پرسید: «کی بود؟»

کینو گفت: «نمی دونم. ندیدمش.»

۶۸ / مروارید

اینک جوانا کوزه سفالی آب را آورد و در حالی که کینو همچنان مات و
کیج به رو برو خیره بود، زخم صورتش را ثبت.
جوانا فریاد زد: «کینو، شوهرم.» چشان کینو به او خیره ماند. «کینو، صدام
رو می‌شنوی؟»

کینو با بی حوصلگی پاسخ داد: «می‌شنوم.»
«کینو، این مروارید شومه. بذار قبل از اینکه ما رو نابود کنه، از بین
بیریمش. بذار اون رو بین دو سنگ خرد کنم. بذار بندازیمش تو دریا، به همون
جایی که تعلق داره. کینو، این شومه، شومه!»
و هنگامی که حرف می‌زد، نور به چشان کینو باز آمد، به طوری که
چشانش از خشم برق زد، عضلاتش منقبض و اراده‌اش استوار شد.
گفت: «نه، من باهاش مبارزه می‌کنم. من ازش می‌برم. ما باید شانسون رو
نگه داریم. و با مشتش ضربه‌ای به حصیر خواب وارد کرد. گفت: «هیج کس
نمی‌تونه شانسون رو ازمن بگیره.» آن‌گاه چشانش آرام شد و به نرم، دستی بر
شانه جوانا کشید. گفت: «باور کن. من یه مردم.» و چهره‌اش نسلی بخش شد.
«صبح قایقون رو بر می‌داریم و از دریا و کوهها می‌گذریم و به پاینخت
می‌رسیم. من و تو. کسی کلاه سرمه نمی‌ذاره. من یه مردم.»
جوانا با صدای لرزانی گفت: «کینو، من می‌ترسم. یه مرد هم کشته می‌شه.
بذار مروارید رو تو دریا بندازیم.»

کینو با خشم گفت: «ساكت. من یه مردم. هیس!» و او خاموش شد چراکه
صدای کینو تعکم آمیز بود. گفت: «بذار کسی بخولیم. وقتی هوا روشن شد، راه
می‌افتیم. نمی‌ترسی با من ییا؟»

۶۹ / فصل چهارم

«نه، شوهرم.»

آن گاه چشمان کینو آرام و گرم به او دوخته شد و دستش گونه او را نوازش
کرد. گفت: «بذرار کمی بخوابیم.»

فصل پنجم

ماه دیر آمده قبل از بانگ نخستین خروس، سر برآورد. کینو چشانش را در تاریکی گشود چراکه حرکتی را در کنار خود احساس کرد اما نکان نخورد. تنها چشانش بود که در تاریکی می‌کاوید و در زیر نور رنگ پریده مهتاب که از درزهای کلبه حصیری به درون می‌خزید. کینو، جوانا را دید که بدون سرو صدا از کنارش برخاست. حرکتش را به سوی اجاق دید. به حدی با احتیاط حرکت می‌کرد که وقتی سنگ اجاق را جا به جا کرد تنها صدای خفیفی به گوش کینو رسید. و سپس همانند سایه‌ای به طرف در خرامید. لحظه‌ای در کنار جعبه آویخته شده که کینو در آن آرمیده بود، ایستاد و پس از لختی، پیکر سیاهش در آستانه در نمایان شد و آن گاه بیرون رفت.

خش سراسر وجود کینو را فراگرفت. روی پا ایستاد و با همان سکونی که جوانا رفته بود، به دنبالش رفت و توانست صدای گام‌های تندش را به سوی دریا بشنود. به آرامی تعقیبیش کرد. سرش از خشم به جوش آمده بود.

جوانا از علفهای کنار ساحل گذشت و به سنگریزه‌ها رسیده بود که لغزید. بلند شد و دوباره به سوی آب قدم برداشت و هنگامی که صدای آمدن کینو را شنید شروع به دویدن کرد. دستش را بلند کرد تا پرتاب کند که کینو به رویش پرید. دستش را گرفت و مروارید را از چنگش درآورد. کینو با مشت گره کرد هاش به

صورتش ضربه‌ای زد و او در میان سنگریزه‌ها نقش زمین شد و سپس به پهلویش لگدی زد. در نور کم رنگ ماه دیدکه موج‌های کوچک بر رویش می‌لغزند، دامنش در آب شناور شد و هنگامی که آب عقب رفت به پاها یش چسبید.

کینو به او نگاه کرد و دندان‌هایش نمایان بود. همانند ماری به صدا درآمد و جوانا همچون گوسفندی در مقابل سلاخ با چشمان گرد بیباکش به او خیره شد. می‌دانست قصد کشتن دارد، از نظر او مانع نداشت؛ این مسئله را قبول کرده بود و مقاومت یا حتی اعتراضی نمی‌کرد. آن‌گاه خشش فروکش کرد و حالت تهوع جانشین آن شد. کینو از او روی برگرداند و در کنار ساحل و خط علف‌های آن به راه افتاد. احساساتش تحت الشعاع هیجانات وجودش قرار گرفته بود.

صدای حمله‌ای شنید، چاقوی خود را بیرون آورد و بر پیکر تاریکی هجوم برد و احساس کرد که چاقو فرو رفت، آن‌گاه به زانو افتاد و نقش بر زمین شد. انگشتانی حریص به میان لباس‌هایش رفت، انگشتانی خشمگین لباسش را کاوید، مروارید از دستش بیرون پرید و درخسان پشت سنگ کوچکی بر سر راه قرار گرفت. مروارید در نور ملایم مهتاب می‌درخشید.

جوانا خودش را از روی سنگ‌های کنار آب بالا کشید. صورتش درد زیادی می‌کرد و پهلویش می‌سوخت. لحظه‌ای روی زانوها یش ایستاد و دامن خیش به او چسبیده بود. از دست کینو عصبانی نبود. کینو گفته بود: «من یه مردم»، و این برای جوانا مفهوم مشخصی داشت. مفهومش این بود که او نیمی مجنون و نیمی خداد است. مفهومش این بود که کینو نیرویش را در مقابل کوهی به کار می‌بندد و قدرتش را در دریا غوطه‌ور می‌سازد. جوانا، با طبیعت زنانه‌اش می‌دانست که کوه پا بر جا می‌ایستد و مرد درهم می‌شکند، دریا خروشان خواهد

بود و مرد را در کام خود فرو خواهد برد. و با این وجود، این خصیصه از او یک مرد ساخت - نیمی معجون و نیمی خدا - و جوانا به یک مرد نیاز داشت، او نمی توانست بدون یک مرد، زندگی کند. علی رغم این که جوانا ممکن بود به دلیل اختلافات وجودی زن و مرد سردرگم شود با این حال به آنها واقف بود. قبولشان داشت و محتاجشان بود. البته جوانا به دنبال کینو می رفت و هیچ شک و شباهی در میان نبود. گاهی اوقات جنسیت زنانه، برهان، احتیاط و حس پیشگیری اش می توانست بر مردی کینو غلبه کند و آن را نجعات دهد. با درد، روی پاهایش ایستاد، کف دستانش را در امواج کوچک آب فرو برد و صورت ورم کرده اش را با آب شور سوزش آور شست، آن گاه به دنبال کینو راه ساحل را در پیش گرفت.

در آسان دسته ای از ابرهای درهم رفته از جانب جنوب در حرکت بودند. ماه پریده رنگ چنان در انبوه ابرها نمایان و پنهان می شد که جوانا لحظه ای در تاریکی و لحظه ای در روشنایی قدم بر می داشت. کمرش از درد خم شده بود و سرش پایین بود. هنگامی که ماه زیر ابرها بود، در میان خط علف های کنار ساحل قرار گرفت و آن زمان که دوباره پدیدار گشت، درخشش مروارید درشت را از پشت سنگ دید. روی زانوهاش افتاد و مروارید را برداشت. و دوباره ماه در میان تاریکی ابرها پنهان شد. جوانا همچنان زانو زده بود. و می اندیشد که به طرف دریا برگرد و کار ناتمامش را به پایان برساند که دوباره روشنی فرا رسید و متوجه شد که دو پیکر سیاه بر سر راهش به زمین افتاده اند. جوانا به جلو خیز برداشت و دریافت که یکی کینوست و دیگری غریبه ای که مایعی براق و نیره لز گلویش به بیرون تراوش می کند.

کینو به کندی حرکت کرد، پاها و دستانش همانند حشره ای له شده جنبید و

فصل پنجم / ۷۳

سخنی نامفهوم از دهانش بیرون آمد. اینک جوانا دریافت که زندگی قدیم برای همیشه از بین رفته است. مردهای درگذر و چاقوی کینو با تیغه‌ای خون آلود در کنارش، او را متقادع ساخت. در تمام مدت سعی جوانا این بود که آرامش قدیم را حفظ کند - آرامشی را که پیش از مروارید داشتند. اما اینک این آرامش رفته بود و دست یافتن آن نامیسر بود. با علم به این مطالب، جوانا بی‌درنگ گذشته را کنار گذاشت. جز نجاتشان، هیچ هدفی در میان نبود.

اینک نخوت و درد جوانا از بین رفته بود. با سرعت جسد را از سر راه به زیر بوته‌ای کشاند. به سوی کینو رفت و صورتش را با دامن خیش مرطوب کرد. کینو در حال به هوش آمدن بود و ناله‌ای کرد.

گفت: «اونا مروارید رو بردن. از کفم رفت. حالا همه چیز توم شد. مروارید رفت.»

جوانا او را همانند آرام کردن کودک بیماری، آرام کرد. گفت: «هیس! این مروارید. سر راه پیدا ش کردم. حالا صدام رو می‌شنوی؟ اینم مرواریدت. می‌فهمی چی می‌گم؟ تو یه نفر رو کشتنی. ما باید فرار کنیم. او نا دن بالمون میان، می‌فهمی؟ باید قبل از سحر فرار کنیم.»

کینو به سختی گفت: «به من حمله کردن. چاقو زدم تا خودم رو نجات بدم.» جوانا پرسید: «دیروز رو یادت هست؟ فکر می‌کنی فرقی می‌کنه؟ مردم شهر رو یادت هست؟ فکر می‌کنی حرفاها کمکی می‌کنه؟» کینو نفس عمیقی کشید و ضعف را از بدنش راند. گفت: «نه، درست می‌گم.» اراده‌اش استوار شد و دگر بار مرد شد.

گفت: «برو خونه و کویوتیتو را بیار. همه ذرت هامون رو هم بیار. فایق رو

تو آب می‌اندازم و می‌ریم.»

کینو چاقویش را برداشت و جوانا را تنها گذاشت. تلو تلو خوران به طرف ساحل رفت و به قایقش رسید. و هنگامی که بار دیگر روشنانی ماه پدیدار گشت دریافت که قایق را سوراخ بزرگی کرده‌اند. خشمی جانسوز وجودش را فراگرفت و به او قدرت بخشید. اینک تاریکی به خانواده‌اش نزدیک می‌شد. اینک پلیدی شب را پر کرده بود، از درختان آویخته و با شکست موج در هم آمیخته بود. قایق پدر بزرگش بارها و بارها مرمت شده بود و اینک با شکافی سوراخ شده بود. پلیدی غیر قابل تصوری بود. کشتن یک مرد به پلیدی شکستن یک قایق نبود. چراکه یک قایق پسری ندارد، نمی‌تواند از خودش محافظت کند و یک قایق زخمی، مداوانمی‌شود. با خشم کینو نذآمنی همراه بود ولی این آخرین ضربه، او را استوار و پا بر جا کرده بود. اینک او بسان حیوانی بود که پنهان می‌شد، حمله می‌کرد و تنها به خاطر بقاء خود و خانواده‌اش می‌زیست. از درد سرش آگاه نبود. در ساحل، خط گیاهان را دنبال کرد و به سوی کلبه حصیری اش رولن شد و حتی به ذهنش خطرور نکرد که قایق یکی از همسایه‌ها را بردارد. یک بار هم این فکر به ذهنش راه نیافت، همچنان که هیچ‌گاه نمی‌توانست فکر کند قایقی را بشکند.

خروس‌ها بانگ برآورده بودند و سپیده صبح دور نبود. دود نخستین آتش‌ها از دیولرهای کلبه‌های حصیری بیرون آمد و نخستین رایحه پختن نان‌های ذرت در فضا پخش شد. همان دم پرنده‌گان سحرخیز در میان علف‌ها به جست و خیز در آمده بودند. ماه ناتولن روشنایی‌لش را لز دست می‌داد و لبرها در ست جنوب بر ضغامت خود می‌افزودند و انبوه می‌شدند. باد با وزشی تازه به سوی خلیج می‌زید، بادی غضبناک و خستگی ناپذیر که بوی توفان در نفسی بود و در

_____ فصل پنجم / ۷۵ _____

هوا دگرگونی و بی قراری ایجاد کرده بود.

کینو در حالی که احساس نوعی سبکبالی می کرد، به سوی خانه اش می شناخت. اینک فکرش در هم نبود چرا که تنها یک کار باقی مانده بود، و دست کینو ابتدا به دنبال مراجعت درست درون پیراهنش رفت و سپس چاقوی آویخته در زیر پیراهنش را لمس کرد.

شعله کوچکی را در مقابل خود دید، و سپس ناگاه شعله ای بلند در تاریکی نعره کشان زبانه کشید و آتشی بزرگ راه را روشن کرد. کینو شروع به دویدن کرد؛ کلبه حصیری اش بود و این را می دانست. و می دانست که این قبیل کلبه ها در یک چشم بر هم زدن آتش می گیرند. همچنان که می دوید، تصویر متزلزلی را پیش رو داشت - جوانا که کوبوتیتو را در آغوش داشت و بالاپوش کینو پیچیده ذر دستش بود. طفل از ترس می نالید و چشمان جوانا گرد شده و وحشت زده بود. کینو دید که کلبه از بین رفت و چیزی از جوانا نپرسید. او می دانست ولی جوانا گفت: «خونه به هم ریخته بود و زمین رو کنده بودن - حتی جعبه کوبوتیتو برگشته بود و وقتی نگاه کردم، اونا خونه رو از بیرون آتیش زدن.»

نور تند آتش خانه سوزان، چهره کینو را به وضوح روشن کرد. گفت:

«کیا؟»

جوانا گفت: «نصی دونم سیاهها.»

اینک هسایه ها از خانه هایشان بیرون آمدند و مراقب شراره هایی بودند که فرو می ریختند و آنها را مهار می کردند تا خانه های خود را نجات دهند. ناگهان کینو وحشت کرد. نور سبب وحشت او شد. به یاد مرده ای افتاد که در بوته های کنار راه افتاده بود، بازوی جوانا را گرفت و او را به زیر سایه خانه ای بردا که لز روشنا ای

به دور بود چراکه روشنایی خطر ساز بود. لحظه‌ای اندیشید و سپس راه سایه‌ها را پیش گرفت تا سرانجام به خانه برادرش جولن توماس رسید. خود را به آستانه در رساند و جوانا را به دنبالش کشید. کینو از بیرون، جیغ و داد بجهه‌ها و فریاد همسایه‌ها را می‌شنید چراکه دوستانش می‌پنداشتند که بی‌شک او در خانه سوزان است.

خانه جوان توماس درست همانند خانه کینو بود. تقریباً همه کلبه‌های حصیری یک شکل بودند و نور و هوا به آنها نفوذ داشت. برای همین هم جوانا و کینو که گوشة خانه برادر نشته بودند توانستند از میان دیوار، شعله‌های آتش را که زبانه می‌کشید، ببینند. شعله‌ها را بلند و غضبناک دیدند. دیدند که سقف پایین ریخت و خاموش شدن آتش را که به تندي خاموش شدن ترکهای از چوب بود. نظاره کردند. فریادهای هشدار دوستانشان و ضجه‌های گوشخراس آپولونیا همسر جولن توماس را شنیدند. او که نزدیک‌ترین زن فامیل بود برای مرگ خانواده سوگواری مفصلی بر پا کرد.

آپولونیا دریافت که شال قدیمی‌اش را بر سر دارد و به طرف خانه‌اش دولان شد تا شال تازه‌اش را بردارد. هنگامی که در جعبه کنار دیوار می‌کاوید، کینو به آرامی گفت: «آپولونیا، جیغ نکش. ما طوریمون نشه.»

زن پرسید: «چه طور او مددی اینجا؟»

کینو گفت: «نهرس. برو پیش جولن توماس و یارش اینجا و به هیچ کس مم حرفی نزن. آپولونیا، این واسه ما مهمه.»

آپولونیا مکث کرد. دستانش را هاج و واج جلوی خودش گرفته بود. گفت: «باشه، برادر شوهرم.»

فصل پنجم / ۷۷

چند لحظه بعد جوان توماس با آپولونیا برگشتند. جوان توماس شمع روشن کرد و به سوی آنها که در گوشه‌ای نشسته بودند آمد و گفت: «آپولونیا، مواطن در باش. نذار کسی بیاد تو.» جوان توماس بزرگتر بود و صاحب اعتبار. گفت: «خب، برادر.»

کینو گفت: «توی تاریکی به من حمله شد و تو دعوا من به نفر رو کشتم.»
 جوان توماس با عجله پرسید: «کی رو؟»
 «نمی‌دونم. تاریک بود - همه چیز تاریک بود و مثل تاریکی بود.»
 جوان توماس گفت: «تفصیر مرواریده، یه شیطون توی این مرواریده. باید اونو می‌فروختی و شیطون رو از خودت دور می‌کرده. شاید حالا هم بتونی اونو بفروشی و آرامش خودت رو بخری.»

و کینو گفت: «اووه، برادر. بلایی به سرم او مده که نمی‌تونم آرامشم رو به دست بیارم. قایقم شکسته، خونم آتیش گرفته و توی بوته‌ها یه مرده افتاده. همه راههای فرار بسته شده. برادر، باید ما رو قایم کنی.»

کینو با نگاه دقیقش دریافت که نگرانی عمیقی در چشمان برادرش موج می‌زند و دریافت که احتمالاً برادرش درخواست او را رد می‌کند. بلافاصله گفت:
 «مدت زیادی نمی‌مونم. فقط امروز بگذره و دوباره شب بشه. بعد ما می‌ریم.»

جوان توماس گفت: «قایمت می‌کنم.»

کینو گفت: «نمی‌خوام برات دردرس درست کنم. می‌دونم حالا مثل یه جذامی شدم. امشب می‌رم و شما راحت می‌شین.»

جوان توماس گفت: «من ازت دفاع می‌کنم.» و صدا زد: «آپولونیا، در رو بیند. حرفش رو هم نزن که کینو اینجاست.»

تام طول روز را در تاریکی خانه نشستند. صدای همایه‌ها را من شنیدند که درباره آنها حرف می‌زدند. از میان درزهای دیوار خانه، آنها را من دیدند که به دنبال استخوان‌هایشان خاکسترها را زیر و رو می‌کنند. در حالی که در خانه جولان توماس نشسته بودند، شنیدند که همایه‌ها از خبر شکسته شدن قایق یکه خورده‌اند. جولان توماس به میان همایه‌ها رفت تا شک آنها را برطرف کند و عقاید و نظراتی را در مورد اینکه چه بر سر کینو، جوانان و طفل آمده به آنها بگوید. به یکی گفت: «فکر می‌کنم پیاده رفتن به طرف جنوب تا پلیدی رو لز خودشون دور کنن.» به دیگری گفت: «کینو هیچ وقت دریارو ترک نمی‌کنه. شاید به قایق دیگه پیدا کرده.» و گفت: «آپرلونیا از این مصیبت مریض شده.»

آن روز بادی برخاست تا بر روی خلیج بوزد و خزه‌ها و علف‌های کنار ساحل را از جا برکند. و باد در میان کلبه‌های حصیری به زوزه درآمد و هیچ قایقی در آن امان نداشت. سپس جولان توماس به همایه‌ها گفت: «کینو رفته. اگه به آب زده باشه تا حالا غرق شده.» هر بار که به میان همایه‌ها من رفت چیزی قرض می‌گرفت و باز می‌گشت. کیف حصیر بافت کوچکی پر از لوییای قرمز و کدویی پر از برنج، فنجانی فلفل خشک شده و تکه‌ای نمک قرض گرفت. و با خودش کاردی شکاری به طول هیجده اینچ و سنگین که همانند تبری کوچک بود آورد. که هم یک وسیله بود و هم یک اسلحه. هنگامی که کینو کارد را دید چشمانش درخشد. تیغه‌اش را نولازش کرد و با انگشت شست نیزی‌اش را استغان کرد.

باد بر فریز خلیج فریاد زد و آب را سفید رنگ نمود. و درختان را همانند گله‌ای رم کرده غافلگیر کرد و گرد و خاکی لز شن از زمین برخاست و در میان ابری که بر دریا سنگینی می‌کرد، آویخت. باد ابرها را کنار زد و آسان را صاف

٧٩ / فصل پنجم

کرد و شن بسان برف از آسمان بارید.

آن‌گاه هنگامی که شب فرا رسید، جوان توماس با برادرش به گفتگویی طولانی پرداخت. «می‌خوای کجا بروی؟»

کینو گفت: «شمال. شنیدم که توی شمال چند تا شهر هست.»

جوان توماس گفت: «از ساحل دوری کن. اونا دارن یک گروه آماده می‌کنن تا ساحل رو بگردن. مردای تو شهر دنبالت میان. هنوز مروارید رو داری؟» کینو گفت: «دارمش و نیگرش می‌دارم. شاید اون رو هدیه کنم ولی حالا بدینه و زندگیم شده و من نیگرش می‌دارم.» چشمانش ستمگر و سوزناک بود. کویوتیتو ناله‌ای کرد و جوانا کمی برایش ورد خواند تا ساكتش کند.

جوان توماس گفت: «باد خوبیه. جای پاهاتون نمی‌مونه.»

آنها پیش از اینکه ماه بالا بیاید خانه را به آرامی ترک کردند. همه خانواده به شکل رسمی در خانه جوان توماس ایستادند. جوانا، کویوتیتو را با شال سرش پوشاند و به پشتش بست. طفل در خواب بود و گونه‌اش را روی شانه زن به این طرف و آن طرف بر می‌گرداند. شال گردن، کودک را پوشانیده بود و یک سرش تا روی یعنی جوانا می‌رسید تا او را از پلیدی هوای شب مصون بدارد. جوان توماس برادرش را به شدت در آغوش کشید و هر دو گونه‌اش را بوسید.

گفت: «خدابه همراهت.» و این کلامش مرده و بی روح بود. «مروارید رو که از دست نمی‌دی؟

کینو گفت: «این مروارید روح من شده. اگه از دستش بدم روحم رو از دست دادم. خدابه همراه.»

فصل ششم

باد با خشونت و تندی می‌وزید و تکه‌های چوب و سنگریزه‌هارا بر سر شان می‌زد. جوانا و کینو لباس‌هایشان را محکمتر به خود پیچیدند، بینی‌شان را پوشاندند و به دنیای پیش رو قدم نهادند. آسان از وزش باد صاف شده بود و ستارگان در آسان تیره، بی روح بودند. آن دو با احتیاط گام بر می‌داشتند و از رفتن به مرکز شهر و جایی که ممکن بود خواهد ای بر آستان دری عبور آنها را ببینند، پرهیز می‌کردند. چراکه شهر خود را از شب پنهان می‌کرد و هر کس در تاریکی حرکت می‌نمود آشکار می‌شد. کینو راه خویش را به کناره شهر کج کرد و به سوی شمال رفت - شمال ستاره‌ها - و راه شنی پر شیب و فرازی را که به سر زمین علفزار لورتو^(۱)، قرارگاه باکره شفابخش منتهی می‌شد، پیدا کرد.

کینو وزش شن‌ها را بر روی انگشتان پاها یش حس کرد و خوشحال شد چراکه می‌دانست رد پایی بر جای نخواهد ماند. نور کم سوی ستارگان جاده باریک میان علوفه‌ها را برایش روشن می‌کرد. کینو صدای پای جوانا را پشت سرش می‌شنید. کینو تند و بی‌صدا راه می‌رفت و جوانا پشت سرش به سرعت می‌رفت تا به او برسد.

فصل ششم / ۸۱

غزیزه‌ای قدیسی در وجود کینو جان گرفت. علی‌رغم وحشتش از تاریکی و شباطینی که در شب آمد و شد می‌کنند، وجدی به سویش شنافت؛ چیزی حیوانی در وجودش بیدار شده بود و او را محتاط و ملاحظه کار و خطرناک گردانیده بود. غزیزه‌ای قدیسی که از مردم پیشین سرزمینش در او جان گرفته بود. باد پشت سرش بود و ستارگان راهنمایش. باد در علف‌ها می‌پیچید و زوزه می‌کشید و خانواده بی‌دریبی، ساعت به ساعت پیش می‌رفت. از کنار کسی عبور نکردند و هیچکس را ندیدند. سرانجام از سمت راستشان ماه کم سو پدیدار گشت و آن گاه که در آسمان اوج گرفت باد فروکش کرد و هوا صاف شد.

اینک می‌توانستند جاده باریک سر راهشان را که از چرخ ارابه‌ها فرو رفته بود، ببینند. با رفتن باد جای پا بر جای می‌ماند ولی از شهر فاصله زیادی داشتند و مسکن بود ردپایشان به چشم نیاید. کینو با احتیاط در محل خط چرخ ارابه‌ای قدم نهاد و جوانا راهش را دنبال کرد. اگر صبع ارابه‌ای بزرگ به شهر می‌رفت، می‌توانست تمام ردپایشان را پوشاند.

نام شب راه رفتند و هیچ‌گاه سرعت گام‌هایشان را تغییر ندادند. یک بار کویوتیو بیدار شد و جوانا او را در آغوش گرفت و آرامش کرد تا اینکه بار دیگر به خواب رفت. و پلیدی‌های شب دور و برشان بودند. گرگ‌های صحرایی در میان علف‌ها فریاد می‌کشیدند و می‌خنیدند، و جفدها بالای سرشاران جیغ می‌کشیدند و صدا می‌کردند. یک بار حیوانی بزرگ از کنارشان سنگین حرکت کرد و زمین از رفتنش به لرزه درآمد. کینو دسته کارد بزرگ شکاری را به دست داشت و آماده بود تا برای دفاع، از آن استفاده کند.

آهنگ مرواید در سر کینو فاتح بود و نفعه آرام خانواده در پس آن قرار

داشت. و آنها در حالی که پا در لایه نرم کفشهای صندلشان کرده بودند، پیش می‌رفتند. تمام شب راه رفتند و در نخستین سپیده، کینو در کنار جاده به دنبال پناهگاهی بود تا روز را در آن به استراحت بگذرانند. جایی نزدیک جاده یافت. مکان خلوت کوچکی که شاید قرارگاه گوزن‌ها بود. درختان خشک شکننده کنار جاده آنجارا از نظرها پنهان می‌ساخت. هنگامی که جوانا بر زمین نشست و خود را آماده شیردادن طفل کرد، کینو به سوی جاده بازگشت. شاخهای شکست و با دقت رد پاهایی را که از جاده منحروف شده بودند، پاک کرد. و سپس با نخستین روشنی، صدای ارابه‌ای به گوشش رسید، و او کنار جاده دراز کشید و عبور ارابه سنگین دو چرخی را که دو گاو نر آن را می‌کشیدند، نظاره کرد. هنگامی که ارابه از نظر دور شد، به سوی جاده بازگشت به شیارها نگاه کرد و دریافت که رد پاهای از بین رفته‌اند. و دگر بار رد پای خودش را پاک کرد و نزد جوانا بازگشت.

جوانا نان‌های ذرت نرسی را که آپولونیا برای آنها پخته بود به کینو داد و لحظه‌ای بعد کمی خواهد. اما کینو روی زمین نشست و به خاک پیش رویش خبره شد. به حرکت ستون کوچکی از مورچه‌های کنار پایش نگاه کرد. و پایش را بر سر راهشان سد کرد. آنگاه مورچه‌ها لز پایش بالا رفتند و به راهشان ادامه دادند. و کینو پایش را همچنان در آنجا گذاشت و حرکت مورچه‌ها را لز روی پایش نگاه کرد.

خورشید با گرسی بالا آمد. اینک آنها کنار خلیج نبودند. و هوا به حدی خشک و سوزان بود که علف‌ها از گرما جمع شده بودند و رایحه صیغ مطبوعی لز آنها به شام می‌رسید. و هنگامی که جوانا بیدلر شد و هنگامی که آفتاب بالا آمد، کینو به او چیزهایی گفت که جوانا خود می‌دانست.

فصل ششم / ۸۳

کینو با اشاره دست گفت: «از او ن درخت‌ها حذر کن. به او نا دست نزن چون اگه این کار رو بکنی و بعد دستت رو به چشمات بزنی، کورت می‌کنه. از درختی که ازش خون می‌چکه حذر کن. بیین، او ن درخت رو می‌کم. اگه او ن رو بشکنی خون قرمی ازش بیرون میاد و بدشانسی میاره.» و جوانا سر تکان داد و لبخندی تعویل کینو داد چرا که همه این چیزها را می‌دانست.

جوانا پرسید: «او نا دنبال ما میان؟ فکر می‌کنی سعی می‌کنن ما رو پیدا کنن؟»

کینو گفت: «سعی خودشون رو می‌کنن. هر کی ما رو پیدا کنه مروارید رو بر می‌داره. او ه، او نا سعی خودشون رو می‌کنن.»

و جوانا گفت: «شاید خریدارها راست می‌گفتن و مروارید ارزشی نداره. شاید همه این‌ها خیالاته.»

کینو دستش را به لباسش برد و مروارید را بیرون آورد. اجازه داد خورشید بر آن بتابد تا سرانجام چشمانش به سوزش درآمد. گفت: «نه، اگه ارزشی نداشت سعی نمی‌کردن او ن رو بذدن.»

«نمی‌دونی کی بہت حمله کرد؟ خریدارها بودن؟»

کینو گفت: «نمی‌دونم. او نا رو ندیدم.»

به مروارید نگاه کرد تاریزیايش را در آن بیابد. «وقتی بالآخره فروختیمش، یه تفنگ می‌خرم.» و در جستجوی تفنگش به سطح درخshan مروارید چشم دوخت، اما تنها پیکر تاریک در هم ریخته‌ای را روی زمین دید که خونی درخshan از گلوش می‌چکید. و بلاfacله گفت: «توی یک کلبسای بزرگ جشن ازدواج می‌گیریم.» و در مروارید، جوانا را با صورت مجروحش دید که شبانه به سوی خانه

می‌رفت. دیوانه‌وار گفت: «پسر من باید خوندن یاد بگیره.» و آنجا روی مروارید صورت کویوتیتو را دید که از دارو ضعیف شده و تب آلود است.
کینو مروارید را میان لباسش برگرداند و نفعه مروارید موجب آزار گوشهاش شد و با آهنگ پلید در هم آمیخت.

آفتاب سوزان چنان بر زمین می‌ناید که کینو و جوانا به سوی سایه توری مانند علف‌ها رفته و روی زمین پرنده‌گان کوچک خاکستری رنگ در سایه جا به جا شدند. کینو در گرمای روز استراحت کرد. چشمانش را با کلاهش پوشاند. بالاپوشش را روی صورتش کشید تا از حشرات در امان باشد و به خواب رفت. ولی جوانا نخواهد. به خاموشی یک سنگ آرام نشست و صورتش آرام بود. دهانش، آنجاکه کینو به آن ضربه‌ای زده بود همچنان ورم داشت و خرمگش‌ها دور چانه زخم خوردہ‌اش در پرواز بودند. اما او همچون نگهبانی بی حرکت بود و هنگامی که کویوتیتو ییدارشد، او را بر زمین پیش رویش نهاد و دست و پا زدنش را تماشا کرد. کویوتیتو آن قدر به او خنده‌ید و از خودش سرو صدا در آورد که سرانجام جوانا هم لبخندی زد. از روی زمین ترکه‌ای برداشت و کودک را غلغلک داد و آن‌گاه از کدویی که در بقچه‌اش به همراه داشت کمی آب به او داد.
کینو در خواب تکانی خورد و با صدایی لز ته گلو فریاد زد، و دستش به حالت جنگیدن تکان خورد. آن‌گاه ناله‌ای سرداد و ناگهان نشست. چشمانش و هرمهای بینی‌اش باز بود. گوش داد و تنها صدای گرمای سوزان و نجوای دور دست را شنید.

جوانا پرسید: «چی شده؟»

گفت: «هیس!»

فصل ششم / ۸۵

«خواب می دیدی.»

«شاید.» اما کینو آرام و قرار نداشت و هنگامی که جوانا از اندوخته‌شان نان ذرتی به او داد، میان جویدن‌ها یش مکث می‌کرد تا گوش دهد. کینو ناراحت و عصبی بود؛ از بالای شانه‌اش نگاهی انداخت؛ کارد بزرگ را برداشت و دستی به تیغه‌اش کشید. هنگامی که کویوتیتو روی زمین از خودش صدادرآورد، کینو گفت:

«ساكتش کن.»

جوانا پرسید: «چی شده؟»

«نمی دونم.»

دگر بار گوش سپارد، برقی حیوانی در چشم‌اش بود. آن‌گاه به آرامی برخاست؛ خم شد و از لابه‌لای علف‌ها به سوی جاده رفت. اما پا بر روی جاده نگذاشت، زیر درخت خارداری خزید و به راهی که آمده بود چشم دوخت.

و سپس آنها را دید که می‌آمدند. عضلاتش منقبض شد، سرش را پایین آورد و از زیر شاخه‌ای آویخته دزدانه نگاه کرد. از دور دست سه پیکر دید، دو نفر پیاده و یک نفر سوار. اما او می‌دانست آنها که هستند و وحشت وجودش را پهپاد کرد.

حتی از آن دور دست‌ها دید که دو نفر پیاده به آرامی حرکت می‌کنند و تا نزدیک زمین خم شده‌اند. آنجا، یکی از آنها ایستاد و به زمین نگاه کرد و دیگری نیز به او ملحق شد. آنها ردیاب‌ها بودند که می‌توانستند ردپای بزی را در کوههای سنگی دنبال کنند. آنها همانند سگ‌های شکاری، حساس بودند. حتی در آنجا او و جوانا پایشان را از شیار چرخ اربابه بیرون گذاشته بودند، و این آدم‌های دشت، این شکارچیان، می‌توانستند لز کاه خرد شده یا مشتی خاک همه چیز را دریابند. هشت سر پیاده‌ها، مردی سیاه چرده که یعنی اش را با بالاپوشش پوشانده بود بر اسبی سوار

بود، و در کنار زینش تفکی در آفتاب می‌درخشد.

کینو همچون تنہ درختی بی‌حرکت بر جای ماند. به زحمت نفس می‌کشید و چشمانتش به سوی محلی که ردپاها را پاک کرده بود، چرخید. مسکن بود که حتی پاک کردن ردپا سرنخی برای ردیابها باشد. او با این شکارچیان دشت آشنا بود. در سرزینی که شکار کم بود. آنها با مهارت شکار کردن شان امرار معاش می‌کردند. و اینک آنها در پی شکار کینو بودند. پیاده‌ها همچون جانوی زمین را می‌کاویدند. نشانه‌ای می‌یافتد، بر سرش می‌ایستادند و سوار کار همچنان منتظر می‌مانند.

ردیابها همچون سگهایی به هیجان درآمده ببر روی شکاری گرم. به زوزه درآمدند. کینو به آرامی کارد بزرگش را به دست گرفت و آماده کرد. می‌دانست چه باید بکند. اگر ردیابها زمین پاک شده را می‌جستند. باید ببر روی اسب سوار می‌جهید، بلا فاصله او را می‌کشد و تفکش را به چنگ می‌آورد. این تنها شانس او بود. و هنگامی که آن سه به جاده نزدیک می‌شدند. کینو با نوک انگشتان صندل پوش خود کمی زمین را کند تا بی خبر بجهد و پایش نلغزد. از زیر شاخه فرو افتاده. دیده کمی داشت.

اینک که جوانا در مخفیگاه خود بود، صدای سمهای اسب را شنید و کویوتیتو به صدا درآمد. جوانا بلا فاصله او را بلند کرد. زیر شالش گذاشت. به او شیر داد و کویوتیتو خاموش شد.

هنگامی که ردیابها نزدیک شدند. کینو فقط نتوانست پاهای آنها و پاهای اسب را از زیر شاخه فرو افتاده ببیند. او پاهای سیاه پنه بسته مردها و لباس‌های مندرس آنها را دید. و صدای چرم زین و برهم خوردن مهمیزها را شنید. ردیابها در محل پاک شده توقف کردند و آن را لز نظر گذراندند. و اسب سولر

فصل ششم / ۸۷

ایستاد. اسب از کشیدن دهانه، سرش را بالا گرفت، استوانه دهانه زیر زبانش گیر کرد و شباهی سر داد. آن گاه ردیاب‌های سیاه چرده برگشتند، اسب را نگاهی کردند و مراقب گوش‌هایش شدند.

کینو نفسش را در سینه حبس کرده بود. اما پشتش کمی خمیده گشت و عضلات دست و پایش از هیجان منقبض شد و باریکه‌ای عرق بر لب بالایش نشست. برای مدتی طولانی، ردیاب‌ها بر روی جاده خم شدند و آن گاه در حالی که زمین پیش رویشان را از نظر می‌گذراندند به آرامی حرکت کردند و اسب سوار به دنبالشان به راه افتاد. ردیاب‌ها می‌دوییدند، می‌ایستادند، نگاه می‌کردند و دوباره با عجله به راه می‌افتدند. آنها باز می‌گشتند، کینو می‌دانست. دور می‌زدند، می‌گشتند. نگاه می‌کردند، خم می‌شدند و سرانجام دیر یا زود به پناهگاهش می‌رسیدند.

کینو برگشت و تلاشی برای پنهان ساختن رد پاها یش نکرد. نمی‌توانست آنجا نشان‌های کوچک بی‌شماری بود. شاخه‌های شکسته بسیار، خاک‌های لگدکوب شده و سنگ‌های جایجا شده فراوانی وجود داشت. و اینک وحشت وجود کینو را فرا گرفته بود، وحشت فرار. ردیاب‌ها رخش را می‌یافتند، او می‌دانست گریز تنها راه نجات است. از کنار جاده با سرعت و خاموش به سوی مخفیگاهی که جوانا در آنجا بود، رفت. جوانا با نگاهی پرسان به او خیره شد.

گفت: «ردیاب‌ها، او مدنده.»

و آن گاه درماندگی و یأس بر کینو چیره شد، چهره‌اش درهم و چشم‌اش محنت بار شد. «شاید خودم رو تسلیم کنم.»

ناگهان جوانا برخاست و دستش را بر بازوی کینو نهاد. با عصبانیت فریاد زد: «تو مروارید رو داری. فکر می‌کنی می‌ذارن زنده برگردی و بگی اون رو ازت

دزدیدن؟»

دست کینو به آرامی به محلی که مروارید را زیر پیراهنش پنهان کرده بود، رفت و با درمانگی گفت: «اونا پیداش می‌کنن.»

جوانا گفت: «بیا، بیا!»

و هنگامی که جوابی نداد، جوانا گفت: «فکر می‌کنی می‌ذارن، من زنده بعنم؟ فکر می‌کنی می‌ذارن این کوچولو زنده بعنم؟»

تعربیک جوانا بر کینو تأثیر نهاد؛ لبانش گره خورد و دگر هار چشانش خشنناک شد. گفت: «بیا، می‌ریم تو کوهها، شاید تو کوهها ما رو گم کنن.»

کینو با عصبانیت کدوها و بقجهای کوچکی را که دار و ندارشان بود، جمع کرد. بقجهایی به دست چپ گرفت، اما کارد بزرگ، آزاد در دست راستش بود. علف‌ها را برای عبور جوانا کنار زد و با عجله به سوی غرب شتافتند، به سوی کوه‌های سنگی مرتفع. با سرعت از روی گیاهان انبوه روی زمین می‌دویدند. فراری دلهره‌آور بود. کینو سعی نمی‌کرد رلهش را پنهان سازد؛ می‌دوید، به سنگ‌ها لگد می‌زد و به برگ‌های درختان کوچک می‌خورد. آفتاب سوزان چنان بر زمین خشک نمک خورده می‌تاشد که حتی گیاهان به فغان برآمده بودند. اما پیش رو کوه‌های بر亨ه خارابی قرارداشت که از تخته سنگ‌های فرسوده‌ای، استولو و در مقابل آسمان قد برافراشته بودند. و کینو همچون حیواناتی که تعقیبیان می‌کنند به سوی بلندی دوید.

زمین بی‌آبی بود و پوشیده لز کاکتوس‌هایی که می‌توانستند آب را ذخیره کنند و نیز علف‌های هرزه درشت ریشه‌ای که می‌توانستند برای بدست آوردن مقداری رطوبت خود را به زوفای زمین برسانند و با آن سر کنند. زیر پایشان

فصل ششم / ۸۹

خاک نبود بلکه صخره‌های شکسته‌ای بود که به شکل مکعب‌هایی کوچک یا لوح‌هایی بزرگ درآمده بودند. اما دور هیچ کدامشان آب نبود. دسته‌های کوچکی از علف‌های خشک محنت بار، مابین سنگ‌ها رونیده بودند، علف‌هایی که با تک بارانی رشد کرده بودند، سر برآورده بودند، تخم افشاری کرده بودند و مرده بودند. وزغ‌های شاخدار رفتن خانواده را از نظر گذراندند و سرهای ازدها مانند کوچکشان را چرخاندند. گاه و ییگاه خرگوش صحرایی بزرگی که خلوت سایه‌اش بر هم می‌ریخت، می‌گریخت و پشت نزدیک ترین صخره پنهان می‌شد. گرمای سوزان بر این صحرای متروک گستردۀ بود و بالای کوه‌های سنگی به نظر خنک و دلپذیر می‌آمد.

و کینو می‌گریخت. می‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. ردیاب‌ها کمی دور از جاده در می‌یافتدند که مسیر را گم کرده‌اند و آن‌گاه جستجوکنان و قضاوت‌کنان باز می‌گشتد و در یک چشم بر هم زدن از محلی که کینو و جوانا به استراحت پرداخته بودند، آگاه می‌شدند. از آنجا به بعد برایشان آسان بود - این سنگ‌های کوچک، برگ‌های افتاده و شاخه‌های کج شده و زمین‌های پا خورده که نشانه عبور پایی بود. کینو می‌توانست آنها را در ذهن خود به تصویر بکشد که در طول رد پاها می‌آمدند، کمی از اشتیاق می‌نالیدند و پشت آنها، مرد سیاه چرده و نیمه مشتاب اسب سوار، با تفنگش رولن بود. آری، اینک نوای آهنگ پلید در سر کینو شدت گرفت که با فغان گرما و زنگ خشک مارهای زنگی هم آواز بود. اینک بلند و در هم شکننده نبود بلکه مرموز و زهرآگین بود و صدای ضربان قلب کینو به آن طنین و وزن می‌داد.

راه، سربالایی شد و چون چنین شد، صخره‌ها بزرگتر گشتدند. ولی اینک

کینو فاصله‌ی مابین خانواده‌اش و ردیاب‌ها انداخته بود. اینکه در نخستین بلندی استراحت کرد. از تخته سنگ بزرگی بالا رفت و بر سرزمین روشن پشت سرش نگریست. اما نتوانست دشمنانش را و حتی سوار بلند قامت را در میان علف‌ها ببیند. جوانا زیر سایه تخته سنگ چسبانده زده بود. بطری آبش را به لبان کوبوتیتو نزدیک کرد؛ و زبان کوچک خشکش حریصانه آب را مکبد. هنگامی که کینو بازگشت، جوانا رانگریست. متوجه شده کینو به قوزک پاهای او که از سنگ‌ها و علف‌ها بریده و زخم شده بود، خبره شده است و جوانا بلافاصله آنها را با دامنش پوشاند: سپس بطری را به کینو داد، اما او سر نکان داد. چشمان جوانا در چهره خسته‌اش می‌درخشید. کینو لبان ترک خورده‌اش را با زبانش خیس کرد.

گفت: «جوانا، من می‌رم و شماها قایم بشین. من اونارو تاکوهها می‌کشم و وقتی دور شدن، شماها برین شمال به لورتو یا سانتاروزالیا^(۱) بعد، اگه تو نوستم از دستشون فرلار کنم میام پیش شماها. این تنها راه مطمئنه.»

جوانا لحظه‌ای تمام به چشمان کینو نگریست و گفت: «نه، ما با تو می‌ایم.» کینو با پرخاشگری گفت: «من تنها بی تندتر می‌رم. اگه با من بیای این کوچولو رو بیشتر تو خطر می‌ندلزی.»

جوانا گفت: «نه.»

کینو گفت: «باید این کار رو بکنی. راه عاقلانه همینه و من این طور می‌خوام.»

جوانا گفت: «نه.»

فصل ششم / ۹۱

کینو برای یافتن ضعف یا وحشت یا تردید در چهره جوانان کاوید ولی هیچ یک را نیافت. چشمانش بسیار درخشن بود. آن‌گاه با درماندگی شانه‌هایش را بالا انداخت، اما از جوانان نیرو یافته بود. هنگامی که به راه افتادند دیگر فرار دلهره آوری در میان نبود.

زمین در حالی که به سوی کوهها پیش می‌رفت، به سرعت تغییر کرد. اینک شکن‌های بلند سنگ گرانیت بود با شکاف‌های عمیق در میانشان، و کینو هرگاه می‌توانست، با پاهای عریان بر سنگی بی نشان قدم می‌نماد و از لبه سنگی به لبه‌ای دیگر می‌جست. او می‌دانست که هرجا ردياب‌هار دپایش را گم کنند دور می‌زنند و قبل از اینکه رد پای تازه‌ای پیدا کنند، وقت را از دست می‌دهند. برای همین هم یک راست به طرف کوه پیش نمی‌رفت؛ مارپیچ می‌زد و گاهی اوقات به طرف جنوب می‌رفت، نشانی بر جای می‌گذاشت و سپس دگر بار به سوی کوه‌ها بر روى سنگ‌های عریان باز می‌گشت. اینک راه، سربالایی شده بود و برای همین هم کینو قدری به نفس نفس افتاده بود.

آفتاب از دندانه سنگی بر هنله کوه‌ها پایین آمد، و کینو راهش را به طرف شکاف سایه‌دار و تاریک کوه در پیش گرفت. اگر آبی یافت می‌شد، آنجا بود و کینو می‌توانست از دور دست‌ها حرکت شاخ و برگ‌ها را ببیند. و اگر در میان تیررس صاف سنگی کوه، معبری یافت می‌شد، در امتداد همین شکاف عمیق بود. این کار خطری هم به هراه داشت چرا که ردياب‌ها هم به این فکر می‌افتدند ولی بطری خالی از آب به اندیشه کردن مجالی نمی‌داد. و هنگامی که آفتاب پایین آمد، کینو و جوانان با درماندگی، خود را از سرایشیبی تند به سوی شکاف کوه کشاندند. بر فراز کوه‌های سنگی خاکستری رنگ، زیر خم قله‌ای، چشمه‌ای کوچک

از میان شکافی در سنگ به بیرون می‌جوشید. چشم از برف‌های آب شده در سایه نابستان پر می‌شد و گهگاه کاملاً خشک می‌شد و سنگ‌های عربان و جلبک‌های خشک در ته آن می‌ماندند. اما تقریباً بیشتر اوقات آبش به بیرون می‌جوشید. آبی خشک و شفاف و دلپذیر. موقعی که باران‌های تند باریدن می‌گرفت به صورت جوی آبی در می‌آمد و باریکه‌ای از آب سفید از شکاف کوه سرازیر می‌گشت. اما اکثر موقع یک چشم کوچک کم آب بود. چشم جوشان به آبگیر کوچکی می‌ریخت و سپس صد فوت دورتر به آبگیری دیگر، و این یکی آبش پر می‌شد و دگر بار بیرون می‌ریخت و این عمل همچنان ادامه می‌بافت تا سرانجام آبش از نظر ناپدید می‌شد. به هر حال آب زیادی از آن باقی نمی‌ماند چرا که هر بار که از سینه کش کوه پایین می‌آمد، هوای تشنه آن را می‌نوشید. و از آبگیرها به سوی گیاهان خشک سرازیر می‌گشت. حیوانات از دور دست‌ها برای نوشیدن آب از آبگیرهای کوچک می‌آمدند، و بزهای کوهی و آهوها، یوزپلنگ‌ها، راسوها و موش‌ها همه برای نوشیدن آب به آنجا می‌آمدند. پرنده‌گان که روزها در علفزار بودند، شب‌ها به آبگیرهای کوچک که همچون پله کان‌هایی در شکاف کوه بودند، می‌آمدند. کنار این جویبار کوچک، هر کجا خاک کافی برای ریشه دواندن گرد آمده بود. دسته‌ای گیاه روییده بود، انگورهای وحشی و نخل‌های کوچک، پرسیاوشان می‌بودند، ختنی و علف‌های بلند صحرایی با شاخه‌هایی همانند پر که برگهای سبله مانندی رویشان را پوشانده بودند. در آبگیر، وزغها و مارها زندگی می‌کردند و کرم‌های آبی در ته آن می‌لولیدند. هر جنبه‌هایی که به آب علاقه‌مند بودند به سوی این محدود آبگیرهای کم عمق می‌آمد. گربه سانان، شکارشان را در آنجا به چنگ آوردند. پرهایشان را می‌کنندند و لاز میان دندان‌های خون آلودشان آب

فصل ششم / ۹۳

می نوشیدند. آبگیرهای کوچک به خاطر آبشان محل زندگی بودند و نیز به خاطر آبشان محل کشтар.

در پایین ترین نقطه آبگیر، آنجا که جویبار قبل از این که صد فوت دورتر در میان صحرای سنگی ناپدید گردد، وسعت می گرفت و در جایگاه صاف کوچکی از سنگ و شن قرار داشت و تنها باریکه‌ای از آب به آبگیر می ریخت. اما همین کافی بود تا آبگیر را پر نگاه دارد و سرخنهای آویخته از شکاف را سرسبز گرداند، و آنجا انگورهای وحشی که از کوه سنگی بالا رفته بودند و انواع گونه‌های گیاهان کوچک در آسایش بودند. جویبارها در مسیر آبی که از آبگیر روان بودند، شن‌زار کوچکی ساخته بودند، و شاهی‌های آبی سبز رنگ درخشان در خاک مرطوب رشد کرده بودند. شن‌زار از جای پای حیواناتی که برای نوشیدن و یا شکار کردن آمده بودند، بریده، نشاندار و لگدکوب شده بود.

هنگامی که کینو و جوانا با تقدیر ارشیبی تند را بالا رفتدند و سرانجام به آب رسیدند، آفتاب از فراز کوههای سنگی گذشته بود. از این بلندی می توانستند از صحرای آفتاب زده تا خلیج آبی رنگ دور دست‌ها را بنگرنند. کاملاً خسته بودند که به آبگیر رسیدند، و جوانا زانو زد و ابنداد صورت کربو-تیتو را شست و سپس بطری‌اش را پر کرد و به او آب داد. طفل خسته و بدخلق شده بود، به آرامی گریه می کرد تا اینکه جوانا سینه‌اش را در دهان او گذاشت، و آن‌گاه طفل با ولع شروع به خوردن کرد. کینو مدتی طولانی از آبگیر نوشید. آنگاه لحظه‌ای کنار آب دراز کشید و عضلاتش را شل کرد و به شیر دادن جوانا چشم دوخت، سپس به پا خاست و به سوی لبه پلکانی که از آن آب سرازیر می شد، رفت و با دقت دور دست‌ها را کاوید. چشمانش به نقطه‌ای خیره شد و خشم سراپا پاش را فرا گرفت. پایین

سراشیبی. آن دو ردیاب را دید: کمی بزرگتر از یک خال یا مورچه‌ای جنبده بودند و پشت سرشان مورچه‌ای بزرگتر در حرکت بود.

جوانا برگشت تا کینو را نگاه کند و متوجه شد که پشنش را صاف کرده.

جوانا به آرامی پرسید: «چه قدر دورن؟»

کینو گفت: «غروب اینجا می‌رسن.. به دهانه بزرگ شکاف سنگی که آب از آن پایین می‌ریخت، نگاه کرد. گفت: «باید برمی‌مغرب.» و چشانش شانه سنگی پشت شکاف را اورانداز کرد. سی فوت بالاتر از شانه خاکستری رنگ، چشمش به تعدادی غارهای کوچک فرسایش یافته. افتاد. صندل‌هایش را درآورد و در حالی که پنجه‌هایش را بر روی سنگ‌های عربان می‌فرشد به طرف آنها رفت، و به درون غارهای کم عمق نگریست. ژرفای آنها تنها به چند فوت می‌رسید - باد آنها را ساخته بود - اما شیب کمی به طرف پایین و پشت داشتند. کینو به درون بزرگترین غار خزید و دریافت که از بیرون دیده نخواهد شد. بلاfacile به سوی جوانا بازگشت.

گفت: «باید بری اون بالا. شاید اونجا ما رو پیدا نکن.»

بی هیچ سوالی جوانا بطری اش را تالب پر از آب کرد و آنگاه کینو کمکش کرد تا به غار برسد و بسته‌های غذارا بالا برد و به جوانا داد. جوانا کنار مدخل غار نشست و به او چشم دوخت. دریافت که کینو هیچ تلاشی برای پاک کردن ردپاهایی که بر شن نقش بسته نمی‌کند. در عرض از دیواره علف پوش کنار آب بالا رفت و در همین اثنا سرخس‌ها و انگورهای وحشی را کند. و هنگامی که حدود صد فوت تا جایگاه بعدی بالا رفت، دگر بار پایین آمد. با دقت به شانه سنگی نرم کنار غار نگاه کرد تا مطمئن شود در آنجا هیچ ردپایی برجای نمانده، و سرانجام بالا

فصل ششم / ۹۵

رفت و به درون غار نزد جوانا بازگشت.

گفت: «وقتی اونا بالا برن ما دوباره می‌ریم پایین و به جلگه بر می‌گردیم.

فقط می‌ترسم بچه گریه کنه. باید مواظب باشی گریه نکنه.»

جوانا گفت: «اون گریه نمی‌کنه.» سپس صورت طفل را جلوی دیدگانش گرفت و به چشانش خیره شد و طفل نیز با جدیت به چشان مادرش نگریست.

جوانا گفت: «اون می‌دونه.»

اینک کینو کنار مدخل غار دراز کشید، چانهاش را بر روی دستان صلیب کرده‌اش تکیه داد، و به سایه آبی رنگ کوهستان که بر فراز صحراء ادامه داشت و به خلیج می‌رسید چشم دوخت، و تاریک روشن بلندی از سایه بر آن سرزمین گسترده شد.

ردياب‌ها، در آمدن تأخیر کرده بودند، گرچه در یافتن رده‌پاهای کینو مراره‌ها کشیده بودند. هوا تاریک شده بود که سرانجام به آبگیر کوچک رسیدند. اینک هر سه پیاده بودند چراکه اسب نمی‌توانست از آخرین شب بند بالا برود. از بالا همچون پیکرهای تعییفی در تاریکی شب بودند. دو نفر از ردياب‌ها به سوی شن‌زار کوچک خیز برداشتند، و پیش از آشامیدن متوجه صعود کینو از صخره شدند. مردی که تنگ داشت، نشست و استراحت کرد. ردياب‌ها کنارش چمباتمه زدند، و روشنایی سیگارهایشان در تاریکی درخشید و سرخی زد. سپس کینو دید که مشغول خوردن هستند و زمزمه نامفهوم حرف زدنشان به گوش او رسید. آن گاه تاریکی، ژرف و سیاه بر شکاف کوه مستولی شد، حیواناتی که از آبگیر می‌نوشیدند نزدیک شدند و چون بوی انسان را شنیدند دگر بار به تاریکی رفته‌ند و گریختند.

کینو نجوابی را از پشت سرش شنید. جوانا بود که زمزمه می‌کرد:
 «کویوتیتو.» جوانا از طفل می‌خواست که ساکت باشد. کینو صدای ناله کودک را
 شنید و از کم شدن صدا دریافت که جوانا شالش را روی سر کودک کشید.
 کبریتی در پایین شعله‌ور شد و در روشنایی کوتاهش کینو دید که دونفر را
 از مردها همچون سگ‌ها حلقه زده و خوابیده‌اند و سومین نفر نگهبانی می‌دهد. و
 درخشش تفنگش را در نور کبریت دید. و آن‌گاه کبریت خاموش شد. اما تصویری
 در برابر دیدگان کینو بر جای نهاد. می‌توانست حالت هر کدام از آنها را ببیند. دو
 نفر حلقه زده و خوابیده بودند و سومی در حالی که تفنگ در میان زانوهایش فرادر
 داشت بر روی شن‌ها چسبانده زده بود.

کینو به آرامی به درون غار رفت. چشان جوانا همچون دو شرلره، بازتاب
 ستاره‌ای مشتعل بودند. کینو به آرامی به نزدیکش خزید و لبانش را نزدیک
 گوش‌های او برد.

گفت: «به کاری می‌شه کرد.»

«ولی او نا تو رو می‌کشن.»

کینو گفت: «اگه اول به اون که تفنگ داره برسم، باید اول به اون برسم. همه
 چیز درست می‌شه. دو تاشون خوابن.»

دست جوانا لز زیر شالش بیرون آمد و بازوی کینو را فسرد.

«او نا لباس سفید تو رو زیر نور ستاره‌ها می‌بینن.»

کینو گفت: «نه. باید قبل از اینکه ماه در بیاد برم.»

کینو به دنبال لغتی تسلی دهنده گشت و آن‌گاه گفت: «اگه من رو کشن.
 آروم دراز بکش و وقتی رفتن به لور تو برو.»

فصل ششم / ۹۷

دست جوانا که مج کینو را گرفته بود کمی لرزید.

کینو گفت: «هیچ راهی نیست. این تنها راهه. صبح ما رو پیدا می‌کنن.»

صدای جوانا کمی لرزید و گفت: «خدا پشت و پناهت.»

کینو از نزدیک به او خیره شد و چشمان در شتش را دید. دستش را کورمال جلو آورد و طفل را یافت، لحظه‌ای کف دستش را روی سر کویوتیو نهاد. آن‌گاه دستش را بلند کرد و گونه جوانا را نوازش نمود، و جوانا نفسش را در سینه حبس کرد.

جوانا در آسمان مدخل غار دید که کینو مشغول در آوردن لباس‌های سفیدش است، چراکه با وجود کثیفی و کهنه بودن باز هم در تاریکی شب به چشم می‌آمدند. پوست فهوهای رنگ کینو برایش معاف است. بهتری بود. آن‌گاه دید که چه طور کینو دسته شاخی کارد بزرگش را به نخ گردنبند دعایش گره زد تا جلویش آویزان باشد و دو دستش آزاد باشند. کینو نزد جوانا بازنگشت. بدن کینو لحظه‌ای خمیده و خاموش از مدخل غار سیاهی زد و آن‌گاه او رفته بود.

جوانا به کناره در غار رفت و به بیرون نگریست. او همچون جغدی از سوراخی در کوه نگاه می‌کرد، و کودک بر پشتیش زیر پتو خوابیده بود، و صورتش روی گردن و شانه‌های جوانا بود. او نفس گرمش را بر روی پوستش احساس می‌کرد. و جوانا تلفیقی از دعا و وردش را زمزمه کرد. دعای هیل ماریس^(۱) و شفاعت‌های قدیسی اش را برای دفع اشرار سیاه زمزمه می‌کرد.

هنگامی که جوانا به بیرون نگریست تاریکی شب کمتر شده بود، و در

شرق، نزدیک افق، جایی که ماه برمی آمد، نوری در آسان می‌درخشد. پایین را که نگاه می‌کرد نور سیکار مرد نگهبان را می‌دید.

کینو همچون مارمولکی کند، از شانه صاف صخره پایین می‌آمد. نخ گردنبندش را به پشت برگرداند تا کارد بزرگش از پشتش بیاویزد و با سنگ‌ها برخورد نکند. انگشتان بازش به کوه چسبیده بود، پنجه‌های عربان پاهاش جای پایی را می‌جست و حتی سینه‌اش را به کوه تکیه داده بود تا نلغزد. چرا که هر صدایی، سنگریزه‌ای غلنان یا نفسی و یا لغزش کوچکی از تن بر صخره، نگهبانان پایین را باخبر می‌کرد. هر صدایی که هم آهنگ شب نبود آنان را هوشیار می‌کرد. اما شب خاموش نبود، وزغ‌های کوچک درختی که نزدیک جویبار می‌زیستند همچون پرندگان می‌خواندند و زنگ آهن گونه بلند زنجره‌ها، شکاف کوه را پر کرده بود. و نفمه کینو در سرش طنین افکن بود. نفمه دشمن که کوتاه و مقطع و تقریباً معو بود. اما نفمه خانواده تیز و تند و غضب آلود همچون غرش ماده پلنگی در سرش صدا می‌کرد. اینک نفمه خانواده زنده بود و او را به سوی دشمن سیاه می‌کشاند. به نظر می‌رسید که زنجره‌های خشمگین نفمه او را همراهی می‌کنند و وزغ‌های درختی آوازه خوان بیت‌هایی از آن را می‌خوانند.

کینو خاموش، همچون سایه‌ای از چهره صاف کوه پایین می‌خزید. یکی از پاهای برهنه چند اینچی حرکت می‌کرد و انگشتان پا با سنگ تماس می‌یافت و به آن می‌چسبید، و پای دیگر چند اینچی جایه جا می‌شد و آن‌گاه کف پک دست کمی پایین می‌رفت، و سپس دست دیگر تا سرانجام تمام بدن بی آن که جنبش دیده شود، حرکت می‌کرد. کینو دهانش باز بود تا حتی از نفسش صدایی تولید نگردد چرا که می‌دانست نامرئی نیست. اگر نگهبان حرکتی را احساس می‌کرد به نقطه

فصل ششم / ۹۹

تاریک سنگ‌ها که کینو آنجا بود نگاه می‌انداخت و او را می‌دید. کینو می‌بایست چنان آرام حرکت می‌کرد که چشمان نگهبان را به خود جلب نکند. مدت زیادی طول کشید تا به پایین رسید و پشت نخل کوچکی خمیده ایستاد. قلبش در سینه‌اش در تلاطم بود و دست‌ها و صورتش از عرق خیس شده بودند. دولاشد و نفس‌های عمیق آرامی کشید تا بر خود سلط شود.

اینک تنها بیست فوت او را از دشمن فاصله می‌داد، و سعی کرد زمینِ حد فاصل را به خاطر بیاورد. آیا سنگی در آنجا بود تا با خیزی خود را پنهان سازد؟ پاهایش را مالید تا گرفتگی‌اش باز شود و دریافت که عضلاتش در انر فشاری طولانی منقبض شده‌اند. سپس با نگرانی به مشرق چشم دوخت. لحظه‌ای زودگذر ماه برمی‌آمد و او می‌بایست قبل از بالا آمدن ماه حمله می‌کرد. می‌توانست اندام نگهبان را ببیند ولی آنها که خواب بودند جلوی دیدش نبودند. کینو می‌بایست نگهبان را می‌یافتد - می‌بایست بلافاصله و بی‌درنگ او را می‌یافتد. به آرامی نخ دعا را روی شانه‌اش کشید و گره از دسته شاخی شکل کارد بزرگش گشود. او دیر کرده بود زیرا به محض اینکه بدن خمیده خود را صاف کرد، لبه نقره‌ای رنگ ماه از افق شرق بیرون زد، و کینو خود را به پشت علفی رساند. ماه کهنه و ناهمواری بود، ولی بر شکاف کوه روشنایی و سایه تندي می‌انداخت و اینک کینو می‌توانست پیکر نشسته نگهبان را بر روی شن‌زار کوچک کنار آبگیر ببیند. نگهبان کامل‌آبه ماه خیره شده بود، سپس سیگار دیگری روشن کرد و روشنایی کبریت، لحظه‌ای صورت سیاه او را روشن کرد. اینک جای هیچ درنگی نبود؛ هنگامی که نگهبان صورتش را برمی‌گرداند، کینو می‌بایست می‌پرید. پاهایش همچون فنری فشرده، جمع شده بودند.

و آن گاه از بالا زمزمه خفیف فریادی به گوش رسید. نگهبان سرش را برگرداند تا گوش بسپارد و سپس از جابرخاست و یکی از آنها که خواب بود بر زمین غلتی زد، بیدار شد و پرسید: «چی بود؟» نگهبان گفت: «نمی‌دونم. مثل صدای فریاد بود. فریاد به آدم. به بچه.» مردی که خواهد بود گفت: «نمی‌تونی این رو بگی. به گرگ با بچه‌اش. من خودم شنیدم که صدای بچه گرگ مثل صدای بچه آدم». عرق از پیشانی کینو جاری شد و به چشمانش ریخت و آنها را سوزاند. دگر نار صدای فریاد به گوش رسید و نگهبان به گوشه کوه و به غار تاریک چشم دوخت.

گفت: «شاید گرگ». و کینو صدای کثیدن چخماق تنفس را شنید. «اگه گرگ باشه این ساکنش می‌کنه.» نگهبان در حالی که این را می‌گفت تنفس را بالا گرفت.

کینو در آستانه پریدن بود که تنفس صدا کرد و درخشش لوله تنفس تصویری در چشمانش کشید. کارد بزرگ تابی خورد و فرود آمد. به گردن خورد و تا عمق سینه را شکافت، و اینک کینو به ماشینی وحشتناک مبدل شده بود. در حالی که کاردش را بیرون می‌کشید، تنفس را به چنگ آورد. قدرتش، حرکتش و سرعتش همانند یک ماشین بود. سر مردی را که نشسته بود پیچاند و آن را همچون هندوانه بر زمین کوفت. سومین مرد همچون خرچنگی پا به فرار گذاشت و درون آبگیر رفت. و سپس دیوانه‌وار مشغول بالا رفتن از صخره‌ای شد که آب از آن پایین می‌ریخت. دست‌ها و پاهاش در میان پوشش تاک‌های وحشی به دام افتاد و همچنان که سعی در رهایی داشت، می‌نالید و تندا ناشرده سخن می‌گفت. اما کینو

فصل ششم / ۱۰۱

همچون پولاد، سرد و بی روح شده بود. تعمداً چخماق تفنگ را کشید و آن را بلند کرد، نشانه گرفت و شلیک کرد. دشمن را دید که از پشت در آبگیر افتاد، و کینو در میان آب گام‌های بلندی برداشت. در نور مهتاب چشمان عصبانی وحشت زده او را دید، و کینو وسط چشمانش را نشانه گرفت و شلیک کرد.

آن‌گاه کینو نامطممن ایستاد. چیزی اشتباه بود. خبری می‌کوشید به مغزش راه یابد، اینک وزغ‌های درختی و زنجره‌ها خاموش بودند. و سپس مغز کینو از تمرکز سرخش رهایی یافت و او صدارا شناخت - فریاد نالان، گریان و جنون آمیز گریه‌ای از غار کوچک گوشه کوه سنگی، فریاد مرگ.

* * *

در لایاز همه کس بازگشت خانواده را به یاد دارند: شاید چند تن از پیرها خودشان شاهد ماجرا بوده‌اند ولی آنها که پدران و پدر بزرگ‌هایشان ماجرا را برایشان تعریف کرده بودند آن را به خاطر دارند. واقعه است که برای همگان پیش آمد.

دیر وقت بعد از ظهر طلایی رنگ بود که نحسین پسر بچه‌ها دیوانه‌وار در شهر دویدند و خبر آمدن کینو و جوانا را پخش کردند. مردم برای دیدن آنها شتافتند. آفتاب به سوی کوه‌های مغرب فرو می‌نشست و سایه‌های روی زمین دراز بودند. و شاید این منظره بود که اثر عمیقی بر نظاره گران آنان باقی گذاشت. آن دو از جاده شیاردار بیرون شهر که به شهر متنه می‌شد آمدند. و چون همیشه کینو جلو و جوانا به دنبالش نبود، بلکه هر دو در کنار هم بودند. آفتاب پشت سرشان بود و سایه‌های درازشان را پیش رویشان می‌انداخت. به نظر می‌رسید دو برج از تاریکی را با خود حمل می‌کنند. کینو تفنگی بر شانه داشت و

جوانا شالش را همچون کیسه‌ای به دوش می‌کشد. درون آن بقجه‌ای کوچک و سنگین فرار داشت. شال با قشری از خون خشک شده نهایان بود و بقجه همچنان که جوانا گام بر می‌داشت، کمی تاب می‌خورد. صورتش از خستگی و مبارزه‌ای که با خستگی کرده بود، سخت و خط دار و چرم مانند شده بود. و چشمان در شتش به درون خودش خیره بود. او همچون آسمان، دست نایافتنی و متعرک بود. لبان کینو باریک و فکش به هم فشرده بود، و مردم می‌گفتند او با خودش وحشت می‌آورد و همچون توفانی به پا خاسته خنثه ناک بود. مردم می‌گفتند به نظر می‌رسید آنها از تجربه انسانی تن به در کرده بودند؛ که آنها با درد و رنج رفته بودند و به شکلی دیگر بازگشته بودند؛ که حفاظی جادویی دورشان کشیده شده بود. و آنایی که برای دیدنشان به طرفشان دویدند عقب کشیدند تا بگذرند و با آنها سخن نگفتند. کینو و جوانا چنان از شهر گذشتند که گویی شهری در آنجا نبست.

چشمانشان خیره به راست یا چپ و بالا یا پایین نبود، تنها به پیش رو چشم دوخته بودند. پاهایشان همانند عروسک‌های چوبی به سخن حرکت می‌کرد و با خودشان ستون‌هایی از ترس سیاه را حمل می‌کردند. و هنگامی که از شهر سنگی و گچی گذشتند، خریداران مروارید از لابه‌لای حفاظه‌ای پنجه‌ها به آنها نگاه کردند. شاگردانشان چشمان را به شکاف در گذاشتند و مادرها صورت بقجه‌های کوچکترشان را در میان دامان خود گرفتند. کینو و جوانا شانه به شانه یکدیگر از شهر سنگی و گچی گذشتند و به کلبه‌های حصیری رسیدند. و همایه‌ها کنار رفتند تا آنها عبور کنند. جولان توماس دستش را به خوش آمد بالا گرفت و خوش آمدی نگفت و دست چپش، لعظه‌ای ناباورانه در هوای باقی ماند.

در گوش‌های کینو نغمه خانواده همچون فریادی خشم آلود بود. او آزلد و

فصل ششم / ۱۰۳

دلهره آور بود و نفمه اش به فریاد نبرد مبدل شد. با سختی از چهارگوش مرربع شکلی که کاشانه شان بود گذشتند و حتی به آن نگاهی نینداختند. علف های کنار ساحل را زیر پا گذاشتند و راهشان را از ساحل به سوی آب پیش گرفتند. و آنها نگاهی هم به قایق شکسته کینو نینداختند.

هنگامی که به لبه آب رسیدند، ایستادند و به خلیج، خیره ماندند. آن گاه کینو تفنگ را بر زمین نهاد، لباسش را کاوید و سپس مروارید درشت را به دست گرفت. بر سطح آن نگاه کرد که خاکستری رنگ و زخی بود. از درون آن صورت های شیطانی به چشمان کینو نگاه کردند، و او شعله آتش را دید. و بر سطح مروارید، چشمان وحشت زده مرد درون آبگیر را دید و بر سطح آن کویوتیتو را دید که در حالی که سرش با گلوله متلاشی شده در غار دراز کشیده است. و مروارید زشت بود؛ همچون غده ای بد خیم خاکستری رنگ بود. کینو نفمه مروارید را شنید که بد آهنگ و دیوانه وار بود. دست کینو کمی لرزید. به آرامی به سوی جوانا بر گشت و مروارید را به طرف او گرفت. جوانا کنارش ایستاد و همچنان بقچه مرده را بر شانه داشت. لعظه ای به مرواریدی که کینو در دست داشت خیره شد و سپس به چشمان کینو نگاه کرد و گفت: «من نمی تونم، تو.»

کینو بازویش را عقب کشید و با تمام قدرت مروارید را پرتاپ کرد. کینو و جوانا شاهد رفتنش بودند که در غروب آفتاب برق می زد و می درخشید. در دور دست ناظر بر خوردنش با آب بودند، و در کنار هم ایستادند و آن محل را مدنی نظاره کردند.

مروارید در آب سبز رنگ دلپذیر جای گرفت و به زیر آن لفڑید. شاخه های متعرک جلبک ها صدایش کردند و سری برایش جنباندند. درخشش

۱۰۴ / مروارید.

سطح آن سبز و دوست داشتنی بود. مروارید بر بستر شن، میان گیاهان سرخس
گونه فرو نشست. بالا. سطح آب آینه‌ای سبز رنگ بود. خرچنگی که از زیر بالا
می‌آمد، ابری از شن ابعاد کرد. و هنگامی که آب صاف شد مروارید رفته بود.
ونغمه مروارید به زمزمه‌ای مبدل گشت و ناپدید شد.



www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

جان اشتین بِک در سال ۱۹۰۲ میلادی در کالیفرنیا دیده به جهان کشود.
پدرش خزانه دار بخشداری و مادرش آموزکار بود. او پس از تحصیل
علوم در دانشگاه استنفورد به عنوان کارکر، متصدی داروخانه، میوه چین
و غیره به کار پرداخت.

وی رمان هایی چون فنجان طلا، خوشه های خشم، دره دراز، دهکده از
ماه پنهان است، موش ها و آدمها و کره اسب کهر را به رشته تحریر آور
جان اشتین بِک در سال ۱۹۶۲ به دریافت جایزه نوبل ادبیات نائل
وی در سال ۱۹۶۸ درگذشت.



انتشارات نوآوران

تلفن پخش: ۸۳۶۸۳۵۵ - ۸۰۰ ۸۳۵۵

شانک ۴ - ۳۷ - ۶۲۱۶ - ۶۶۷

ISBN: ۹۶۴ - ۶۲۱۶ - ۳۷ - ۴